[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان یکتا که گران بها شاهزاده اعظم امیرزاده معظم کرم نواب سلطان
اشرف امجد والا اوکتای قاآن میرزا ابن شجاع السلطنه ابن فتحعلیشاه قاجار
نور الله مرقده

یا سفینة النجات ادرکنی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد محمود بر اجل جلاله که عندلیب هزار دستان
بیان بگلستان جهان بهر داستان که دستان زند
خوشتر از ترانه حمدش نوائی بسرایند و خامه حکایت
نگار و زبان بهر زبان که بر صفحه دیوان روزگار
یادگاری نگارد بهتر از حدیث شکر با پی بر روی
دل بگشاید شعر حمد بحد بود سزاوار ❁ شکر بعد بود
روا اورا ❁ نی ز کفران منازیان دارد ❁ نی ز شکرانه
ایشان دارد ❁ ایخداوند خالق یکتا ❁ در رحمت کشای
بر اکتا ❁ که امیدش بجز عطای تو نیست ❁ غیر لطف

کرم سزای تو نیست شکر خداوند آسمان و زمین
از جمله مقامات سالکین است آورده اند که حضرت
نوح ع چون طعام خوردی گفتی الحمد لله و چون
آب بیاشامیدی گفتی الحمد لله و چون بر مرکب
بنشستی گفتی الحمد لله خداوند عالم نام وی را در
زمره شاکرین نوشت که انه کان عبداً شکوراً
و شیخ مصلح الدین سعدی در دیباچه گلستان
خود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود و در هر نعمتی شکری واجب شعر ولیک از دست
زبان که بر آید ❁ کز عهده شکرش بدر آید ❁ صلوات
با برکات و تحیات متواترات بر خاتم انبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و وصی بلافصل او علی مرتضی
صلوات الله علیه و والیان ولایت ارض و سما که ائمه هدی اند
بار خدایا ز روی فضل و کرم ❁ جانب اکتا دری ز رحمت بگشا

گر نگشائی تو وای وای بر احوال ⁂ ور نگشائی تو های های ما کتا

عهد جوانی گذشت تو به بیری ⁂ امدم افتاده ام ز تاب توانا

قدرت بر طاعتم نماند خدایا ⁂ چون بنمایم عذر رفته خود را

بار گنه کوه کوه روی سیاهم ⁂ نزد خداوند کار خالق یکتا

بار خدایا مهیمنا ملکا بحق ⁂ حکم روانی کنی به بیشه عنقا

آنچه تو دانی سزاوار قدر جلش ⁂ آنچه تو گوئی بصدق آمنا

لطف تو کردست کی بنمایند ⁂ وای بر احوال ما چه آید از ما

عاصی درگاه خالق یکتا اوکتای قاآن ابن شجاع السلطنة اعظم
بهادر خان حسن شاه معظم را بخواطر گذشت که اشعار را
گفته و میگوید بیفتر یادگار بیرون گارنگار رد اجداد
تا جد آدم که آبا عن جد از جمله پادشاهان عظام و فرماندهان
ذو المجد و الاحترام همیشه مرجع سلاطین و ملجأ خواقین
با تاج و نگین روی زمین بوده پیوسته ابواب رأفت و عطوفت
بر روی ساکین میگشوده اند اعلی الله مقامهم و رفع فی الخلد
اعلامهم گرانمایه پدر والا گهر که همت عالیش چشم از این

میان

از این جهان فانی پوشیده و رضای خداوند را کوشیده
جام شکر گذاری و سپاس داری نوشیده که رضا بقضاء الله
و تسلیما لامره در زبدة التصانیف مسطور است که حضرت عیسی
علی نبینا و علیه السلام در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات گفت
خداوندا دوستی از دوستان خود را بنما جواب آمد ای
عیسی در فلان بیابان رو که فلان دوستی است و او را دریاب
چون حضرت عیسی این ندا بشنید بان بیابان رفت زنی دید
که نه چشم داود و نه دست و نه پا افتاده بود و موی عکس
بر روی جمع آمده وان زن را ورد زبان الحمد لله و الشکر علی
الآئه عیسی گفت ای زن در این حال بدیدم و این کلمات بدین
منوال شنیدم متعجب شدم و پیش رفتم سلام کردم ان
زن گفت و علیک السلام یا روح الله گفتم ای زن تو را
نه چشم است و نه دست و نه پا کدام نعمت را شکر میکنی ان زن
گفت الحمد لله دل دارم ذاکر و زبانی شاکر و تنی صابر خداوند
تبارک و تعالی را بیگانگی یاد میکنم هرچه الات معصیت بوده است

حق تعالی از من برداشت اگر چشم داشتمی در نامحرم نگریستمی
اگر دست داشتمی لقمهٔ حرام خوردمی و اگر پا داشتمی از پی لذات
و شهوات رفتمی این نعمت که حق تعالی بمن داده است بهیچ کس
نداده عیسی گفت تو را در این بیابان که غم خواری کند گفت آنکس
که تو را یاری کند صدق رسول الله البلاء للولاء

کمتر نتوانی کشت بیا ٭ آگاه بکن شکر بنده تن بقضا
الله هر بلیتی باش شکور ٭ وندر هر مصیبتی باش رضا

چون نام مبارکش بر بیان و بنان جاری گشت از اشعار و
معجزات او ابداً آن اثر کار انچه بخواطر دادم در تلو دیباچه تیمناً
تبرکاً نوشته میشود که بر بینندگان معلوم گردد که همین
نه در لشکرکشی و دشمن کشی رستم داستان بوده بلکه در
فضل و بلاغت لیاقتهم غیرت افزای طبع سحبان و شاعران دوران
بوده و لیکن چه سود که بخت کامکار معین و یار نبود شعر

اگر عکمت باشی تو تالی لقمان ٭ و گر مردی کردی تو رستم دستان
چه نیست یار تو را بخت کامکار اکنون ٭ نه بهرات بود از این نه ثمر از آن

بالجمله

بالجمله چون بعد از حکم انتهای خراسان و کرمان و گوشه
گیر ایمای عربستان و اماکن مشرقه صانها الله عن الحدثان
اکنون که سی و پنج سال از عمر گذشته تقدیر قدیر بر سپهر پیر
همدا کشیده است دلی رمیده قدی خمیده زهکرانی
شرید یده فی علم و فی عمل فی بحث و فی جدل از بیکاری و بی پایانی
بجهة مشغولی خواطر خود گاهی نظمی گفتم و نثری نوشتمی
گفتم بجهة فرزندان چند سیحا بر رشته تحریر کشم اگر مهلت اجل
و زمانه فرصت لعل الله یحدث بعد ذالک امرا
الخط یبقی زماناً بعد کاتبه ٭ بیت ٭ و صاحب الخط تحت الترب مدفون
اینک که سنه هزار و دو و بیت و شصت چهار هجری بیت در فصل بهار
همدان متوقف و از حضرت اقدس من اظهر الجمیل و ستر
القبیح استدعای شرفیابی با دیگر استانه مبارکه خامس
آل عبا علیه التحیة و الثناء ادوام که فیض کند شعر

شود مدام ابد و دار کرمعیر ٭ هی چار حبوب تخت سلیمان
نمیخو اهیم جاشا ثم حاشا ٭ بجز دربانی شاه شهیدان

الهنا دادخواها پادشاها ٥ تو این نعمت مدام روزی بکردان

بالجمله بر بینندگان حال حیات و ممات مخفی نماناد که مقصود
از این جمع نمودن این دفتر شعر و شاعری قدرت ما هی
در نظم و نثر بخرج دادن نبود بلکه مشغولی خواطر منظور بود
در این اوقات متوقف در عراق پرنفاق که شبی را بروز
و روزی را بشب رساند بهتر از معاشرت و مجالست با این
مردم یافته اقدام نموده بلی بینند هر آن دو قسم خارج نیست
اگر بچشم خوب بینند خوبش میگوید و گر بنظر بد ملاحظه کند
لا طایلش میپندارد و دور نیست که فقره اخیر هم باشد در هر نظر
امید از صاحبان بصیرت دارد که در اصلاح کوشند و چشم عیبجوئی بپوشند

شعر

ستایش نیرزد بدان این جهان ٥ چه بسیار ابله بود بی گمان
نبیند کسی عیبجوئی کند ٥ و یا خیزد و غیبگوئی کند
بیا ساقی آن راح یاقوت رنگ ٥ کرم کن بما کر دل گشت تنگ
در این تنگنای سپنجی سرای ٥ نماند کسی باقی الا خدای

اتمام این دیباچه در هنگام رحلت خاقان محمد شاهی و بر تخت

نشستن

نشستن السلطان ناصرالدین شاه قاجار واقع شد و این بنده را
بجهت تهنیت سلطنت لازم شد شرفیاب دربار خلافت شود
و بجهت خلاصی ید روالا که هر بقدر الوسع بل فوق الطاقة
برآید و در این ضمن غزلی برشته تحریر درآورده امید که
در نظر افتاب اثر حضرت شاهنشاه دین پناه خلایق امیدگاه مقبول افتد

غزل

بحمدالله که دوران جهانبان ناصرالدین شد ٥ ببال ای ملت ایمان که خسرو ناصر دین شد
شهنشاه کهن کر رخت بست از دنیا و دین ٥ بحمدالله که شاهنشه نو با تاج و تمکین شد
بحمدالله والمنة که از نو فرق تو سر شد ٥ گلستان ارشد مرز ایران غیرت چین شد
ز آیین عدلش درگاه شاهنشاه ٥ کند رحمت که با نامش آسمان مسکین شد
غم اندر سینه خسرو بماند از دیده بد کان ٥ چرا تا بو غم که چون خسرو ناصرالدین شد
شود درگاه شاهنشاه کیوان شکوه ٥ که از مهر و فرش غیرت فرامی مهر و پروین شد
دوام دولت شاه یقین دارم که دعا ٥ قرار خسرو ما باد اعدا بلای این شد
اگر سلطان الکینو صد هزار افسر دارد ٥ که شاهنشه و داد ار آن شد مالک
بهشتاه بزم خسرو جوان بخت فلک ٥ همی تا نام ناصرالدین شاه و دادش ماه پروین شد

اللهم یا معدن الجود والکرم ویا خالق اللوح والقلم ویا
جاعل النور والظلم ویا رب البیت ویا رب الکعبة
والحرم والزمزم نجنا من الغم والهم والالم بحرمة
سید العرب والعجم بجودک وکرمک یا اجود الاجودین
ویا اکرم الاکرمین ویا ارحم الراحمین

غزلیات سرکار اشرف امجد الاشجع السلطنة العلیة العالیة

ردیف بسم الله الرحمن الرحیم الف

برده هوش از سخن لعل تو هشیاران را ❖ کرده مست از نگهی چشم تو میخواران را
بتماشای تو جمعند چنان پیر و جوان ❖ که ببازار تو ره نیست خریداران را
پا چون رخش ارادت منه ار طاقت نیست ❖ نتوان بران از این صف سبکباران جان را
بار در بارگه دوست ندارم باری ❖ کیست آگه کند از حال گدا سلطان را
خواجه گر حکم کند چون ز پی چشم فرماید ❖ بنده حکم و بر فرق نهم فرمان را
ای دل غمزده بر کوی چه کارت آید ❖ گر نثار ره جانان نکنی جان را
گر تو با این خط و رخسار خرامی بچمن ❖ چه آید بهدا آب گل ریحان را
از کمانخانه ابروی تو خوردم تیری ❖ زان نخواهم که برآرند ز دل پیکان را
ای شکسته نروم پیش طبیبان از دوست
دردمند غم جانان چکند درمان را

ردیف الف

چون سر زلف تو در پای تو افتاده دلم ❖ عذر خواهد گله تیره شب هجران را
مو بمو گر شده لا پای می و معشوق مباش ❖ دور اندیشه مکن یک نفسی دوران را

ردیف الف

ایزد ز ازل ز لال مهرت ؛ کوئی که سرشت در کل ما

شد جور تو حاصل دل ما ؛ این بود ز عشق حاصل ما

خون دل من که ریخت پنهان ؛ پیداست ز دست قاتل ما

کر در بر خویش آورم بدترم ؛ کر سیر هن است حایل ما

بیت الحزن است محفل ما ؛ از محفل ما بتر دل ما

هر آه که بود در دل ما

بر ته شد و سوخت حاصل ما

ردیف الف

سرای سینه دل پر شد از محبت تو ؛ تهی ز مهر تو نکذاشتند جائی را

ز هجر دانه و خال تو سنکدل امروز ؛ ز آب دیده بکردانم آسیا را

امانت امید هدم چشم چشم رفیقی بکیدم ؛ که روبم از مژه خاک درسرائی را

ردیف الف

ناصح اکر بدیده انصاف بنکرد ؛ واند ز دوست منع نشاید نکاه را

با قامتی چه سرو کرم جا کنی ببر ؛ بیزارم از وصال تو بخت بلند را

ترسم که شود راهزن صالح و طالح ؛ بر روی تو ترسا بچه ان زلف چلیپا

ردیف ت

یک بوسه لعل تو طلب کردم و دیدم ؛ نا بخته هر انکو که در اندیشه خام است

تا صبح ز تماشای بنا کوش تو صبح است ؛ صبحم ز تمنای سر زلف تو شام است

ردیف ت

در سر سودای عشق آن نگار سیمتن ؛ سود بردان کز سر دنیا و ما فیها گذشت

در سر سودای جانان ترک جان کفتیم ما ؛ سود بردان کز سر جان اندرین سودا گذشت

از قبول خاطر صاحب قران پاقرین ؛ شوکت دارا همی ز اسکندر دارا گذشت

در بر طبع روان او بنیر زدیک شعیر

پایه شعر نکشته کرچه از شعرا کذشت

ردیف ت

کو ربا دادیده انکو بنکرد جز روی دوست ؛ خاک باد بر سر انکو پا کشد از کوی دوست

پهلوانم اکر صد تیر بر پهلو زنند ؛ خوشتر است از انکه بینم غیر را پهلوی دوست

ردیف ت

آسوده ز سودای غمت ایسح سری نیست ؛ در غمزه کمان تو دل از رده تری نیست

بستگی دل بغیر دوست زیانست   بس باد دوست سود هر دو جهانست

سود و زیان نیست در معامله عشق   عاشق صادق بری ز سود و زیانست

چون می گلگون در آبگینه صافی   مهر تو در سینه ام نهان و عیانست

درد دل تو نهفته ایم طبیبان   درد سر ما دهند کین خفقانست ×

آنچه بدوران خلل ندید و نه بیند   عشق جوانان و عهد پیر مغانست

بار غمت را بسینه بدوش شکسته

میکشد این بار گر چه بار گرانست

ردیف ت

شادمانم بغم دل که دلم را غم از اوست   بجراحات خوشم زانکه مرا مرهم از اوست

می از او مستی از او نای از او ناله از او   بط از او بربط از او نغمه زیر و بم از اوست

هر کم و بیش جهان دیده گشودم دیدم   کانچه در ملک جهان هست ز بیش و کم از اوست

ای شکسته بگشا دیده تحقیق و ببین

کابر و باد و فلک و کوه و کان و یم از اوست

ردیف ت

هرچه دیده گشودم دران نشانه تواست   که آسمان و زمین نقش کارخانه توست

× درد دل تو در ازل نهفته ایم طلبان
رفع الی ...

بسته است بوی تو غم از شش جهتم راه   جز ناله بکوی تو مرا راه بری نیست

در کوی سلطان دیده گشودیم بتحقیق   کس را ز سر کوی حقیقت خبری نیست

گویند بجز او بگشا بر دگری چشم

بگشودم و دیدم بجز از او دگری نیست

ردیف ت

کوی تو جنت رخت شمایل حوراست   قد تو طوبی لبت شراب طهوراست

صبح بناگوش تست یا کف موسی   جلوه روی تو یا تجلی طوراست

جان نکنند جای بی تو گر همه جنت   دیده نه بیند بجز تو گر همه حوراست

پا ننهد از غرور بر سر چشم   در سر خوبان ندانم این چه غروراست

ردیف ث

دلم همین بدیدار دوست خوش بنداست   هر آنچه را که بدو ماند از دو بیند است

اگر تو نیش زنی در مزاج من نوش است   اگر تو زهر دهی در مذاق من قند است

ردیف ث

تا کس نگوید از دهن تنگ او سخن   بس نکته ها که در دهن نکته دان شکست

ردیف ج

باده

چشم چه خستی شکن دلم که من دوری ❊ نهفته مهر زده مهر کین خزانه لوات

ردیف ت

ای سلسل جعد مشکین تا بکی ❊ پیش روی دوست حایل نیست

دیده گر جز تو نگری نبیند ❊ کور به تا نبیند دیگرست

لاله است لب لعل تو یا قوت روان است ❊ یا خون دل ما که چه یاقوت روان است

جانا لب میگون تو یا قوت روان است ❊ کز هجر دیم اشک چه یاقوت روان است

در حلقهٔ عشاق پریشان و سیه روز ❊ از حلقهٔ موی تو سخنها بمیان است

ردیف د

تو خطان از لب جان بخش حیاتم دادند ❊ آب حیوان چه خضر در ظلماتم دادند

تلخ کامیم چه دیدند شکر گفتاران ❊ بوسه از لب شیرین بذکاتم دادند

شور بختیم از آن است که از خوان ازل ❊ بدهان نمکین تو براتم دادند

ایضاً

آشفته که زلف تو آشفته ترم کرد ❊ شکر لب آلوده زنگ شکم کرد

من کز سر عز تاج مباهات همی جست ❊ شوق قدت خاک سر رهگذرم کرد

رویت مگر از پرده برون آمده بنمود ❊ پا پرده تجلی که چنین پرده درم کرد

سرت

سرت زمی خفته بیاد گل رویت ❊ بیدار ببوی تو نسیم سحرم کرد

در منزل بیگانه شنیدم که زکشتی ❊ لعلش سخنی گفت که خون در جگرم کرد

از دام تمنای رهانیدی گرم نیست ❊ نازم سر تیر نگه که پا بال و پرم کرد

ایضاً

دانم ای دوست به تقدیر بهقد درست ❊ رشتهٔ وصل تو کاندر کف تقدیر افتاد

در ثنای تو نشسته غزلی کرد انشا

شعر او نیز چه حسن تو جهانگیر افتاد

ایضاً

هنگام صبح بر سر من بیخبر رسید ❊ گفتی که صبح دیگرم از در بدر رسید

خون جگر بدامنم از دیده شد روان ❊ زان دم که تیر عشق تو ام بر جگر رسید

سر را نثار راه تو کردم بروز وصل ❊ نادیده شام هجر تو روزم بسر رسید

هنگام نزع یوسف ما از سفر رسید ❊ عمرم بلب رسید چه عمرم بسر رسید

صد شکر نشسته بجان است از اجل

گر هجر بر سرم قدمی بیشتر رسید

ایضاً

ساقی ز در درآمد ساغر پر از نبید ∴ گفتم به بخت خفته که بیدار شو رسید
پا پرده هر که دید رخش از بیخودی ∴ دیوانه وار پرده طاقت بهم درید
آخر گرفت صفحه رویش غبار خط ∴ آهی که هر سحر دلم از دست وی کشید
دستی بدست پیر مغان ده که در ازل ∴ با یک دو بیت شکسته در بسته را کلید

ای شکسته تا سخن شیرین شود
از دهانش گفتگو خواهم کرد

تا دل کمان ابروی او دید سینه را ∴ پیش هزار تیر ملامت سپر نمود

ایضاً

دل سود از ده آسوده ز سودا نشود ∴ تاب غمی کار تنگ تنها نشود
نکند سود ز سودای محبت آخر ∴ انکه اول سرش اندر سر سودا نشود

ایضاً

بس که لق شده رشته عمرم کوتاه ∴ بسکه ببریدی و باز نمودم پیوند
ای شکسته سخن از تنگ دهانش کن ∴ تا نزند شعر تو بر شکر شکر خند

ایضاً

شب فراق تو خون میچکد ز دیده دل ∴ که قدر روز وصال ترا ندانستند

اگه

اگه دلبر ببرد دل بر دلبر دارد ∴ به که از هر دو جهان دیده و دل بر دارد
چشم گریان من و عکس خط دوست درو ∴ ماند آن بچه که هر زای که گوهر دارد

ردیف را

غارت آورد بدل یار دیگر بار دگر ∴ دیگر از زده در افتاد به بازار دگر
یوسف حسن مگر امروز به بازار آمد ∴ که ز هر گوشه عیان است خریدار دگر
سرو بستان ز آن رو نکند رفتاری ∴ ایستاده است به بلبل زنو رفتار دگر
طوطی اندر پس آیینه خموش است که باز ∴ بشنود از لب شیرین تو گفتار دگر
چند گویی که بدلدار دیگر دل بسپار ∴ تا تو هستی دل نرود از پی دلدار دگر

ردیف شین

هوشم ز می فزاید و می آرد مرا بهوش ∴ جان دست مزد خاک ره پیر می فروش
ما جرم میکشیم و بود دوست عذر خواه ∴ ما پرده میدریم و بود خواجه پرده پوش
حیف است به بال و پر سر کوی تو امش ∴ از پر و بال برکنم بر دل جان نشانمش

ایضاً

که توان داشت عنان نگه از چشم سیاهش ∴ لنگ شد پیر دم جذبه دل ابروی سیاهش
خوش دل آن سینه که چاک از الف آتش عشقش ∴ روشن آن دیده که بازیست بامید نگاهش

چه بود در روز جزا عذر تو از خون شهیدی ٭ که بجز جرم محبت نبود هیچ گناهش

ایضاً

زینت بعنبر منبع می مفتی اگر آن بهشتش ٭ فصل گلست و خود درو اگر بکنم ملامتش
عابد طوبی و جنان شیخ بهشت و حورا ٭ ما و بهشت کوی او طوبی ما قامتش

ردیف کاف

باید این چهار مرمرا ناچار ٭ زیر این نه رواق مینا رنگ
مجلس خاص و باده گلگون ٭ مطرب شوخ و گلعذاری شنگ
پای اندیشه جهان پیما ٭ شد براه تو از تکاپو لنگ
ای گل بیک من گشاده شود ٭ تا تو را در بغل بگیرم تنگ
چون دل اندر بری و جان در تن ٭ گرچه دوری ز من دو صد فرسنگ

ایضاً

ای لعل لاله رنگ تو از لاله برده رنگ ٭ رویت چو گل گشاده دهانت چو غنچه تنگ
قصر امل بلند و آرزو دراز ٭ با کوتهی دست چه سازیم پای لنگ
ش رانت من کذارم چون شیشه گلان سنگ ٭ جان را هدف نمایم اگر میزنی خدنگ
درک جنون زاهد خودبین نکرده اند ٭ این کودکان که بر سر او میزنند سنگ

ساقیا برو

ساقیا برو ز باده رنگین شتاب کن ٭ جای درنگ نیست درین عالم درنگ
تا کی ز چنگ مطرب شهر چون دف خورم قفا ٭ تاری ز زلف ... تو باید مرا چنگ

ردیف لام

یاران بود که دست ندارد ز یار خویش ٭ سازد به تیغ اگر همه اعضاش منفعل
از خجلت فروغ رخت ماه سر بزیر ٭ وز شرم اعتدال قدت سرو پا به گل
یا انکه بر گذشته ز سر آب دیده ام ٭ بازم بسینه آتش عشق است مشتعل

ردیف ی

حلقه زلف تو بر گردن دل بسته کمندی ٭ بندی بند تو آزاد بود از همه بندی
سکه کوتاه شد از هر طرفی دست امیدم ٭ دل کوتاه من و دامن بالای بلندی
هیچ آگاهی از آسایش آفاق ندارد ٭ آنکه از یار پریچهره ندیدست گزندی

ایضاً

صبح است و خمار می دوشین گران است ٭ گر باده نباشد ز خمارم خطر است
عقلم ز میان رفت بسودای میانش ٭ موئی بمیان بسته که اینم کمرستی

بنزای عمل ما تو اگر کار کنی
باید از آیه لا تقنطوا انکار کنی

هو الله تعالی

مراسلات و مکاتبات نواب اشرف امجد والا او کتای قاآن میرزا ابن شجاع السلطنه العلیه العالیه دام اقباله و اجلاله

بسم الله الرحمن الرحیم

ملاطفت نامه مشکین ختامه الحق غم زدا و اثر خامه مرحمت شمامه بهجت افزا آمد چه قدر طالب رسیدن اخبار مسرت آثار بودم که گر نویسم شرح این بیحد شود و چه بسیار اشتیاق بدریافت لقای سرور افزای حضرت را داشته و دارم که اگر شمه ازان مراتب را اظهار کنم مثنوی هفتاد من کاغذ شود هرگاه مزاج علیل را کسالت فرقت حضور موفور السرور رخصت داده بود دوروز کتابت مطالعه تلافی نموده و راحت بخشود و اگر هجران جرعه ناگواری بمذاق تمنا رسانیده بود شربت شهد کلمات و شیرینی عبارات را صهبای صحت و خرمی می بخشید المکاتبات نصف الملاقات بکام دل اخلاص منزل چشانید فحمدالله ثم حمدا له مرا همواره همین تمنا و این مدعا بوده است که گاه گاهی بمسرت اقلام خجسته انجام کشت زار امانی مخلص را سیراب نموده باشند من بعد نیز را هم بر همین مدعا باشد والسلام علی من اتبع الهدی

ولہ ایضاً

ما یبغیه النجات ادرکه

هرگاه از احوال ملال اشتمال این بیمال برگشته اقبال جواهی دانا مجمل المفصل و مختصر المطولش اینکه تا زمان جوانی بود در بهار زندگانی که نهال امل نشو و نما میکرد و شاخ قوی برگ و نوائی داشت توفیق طاعتی نیافتم و تقدیم خدمتی نکردم که زنگ غفلتی توئیم با عذر خجلتی گویم اکنون که عهد شیب فراز آمده و فراز عمر بنشیب رسیده بهار زندگانی را نوبت خزان است و باد حسرت از هر طرف وزان شاخ قوی را هوای سستی و بیخ امل را آهنگ سستی جوانی رفته توانی آمده نفسی مانده هوسی نمانده عمری بغفلت گذشته پشتی بخجلت خم گشته حاصل زندگانی مایه شرمندگی و منزل جسم و جان در کوی درماندگی نه طاقت طاعتی که دل با آن تسلی دهم و نه قدرت خدمتی که قامت خمیده را بشوق آن راست سازم نه پائی که برای اطاعت برخیزم و نه دستی که بدامان شفاعت آویزم نه جائیکه در خور نثار آید و نه دلیکه صیاد عقدت را شکار رب انی وهن العظم منی واشتعل الرأس شیبا از این پس نوبت شمردن نفس است نه بیرون دادن هوس اگر در سر هوائی است روائیست اگر جان را برگ باید مرگ شاید این حال اگر شما را قوة علاج است حالیا از بنده التماس استعلاج است حکیم دانم

ذکر یا سفینة النجات یا سکینة القلوب ادرکنی ایضاً

فدای خط شریفت شود ؛ که خط نو خطان خطا را سیاه کرده و خطان نسخ بر خطوط خوش کشیده و خط طالمان دلکش را بخجلت آورده چشم روشن و خاطر خرّم از مشاهده اش گشته درویش مجید کو تا خط ببیند و خط کند شفیعا کجاست تا شکسته خط خود را از مشاهده این خط درست ببیند ؛ باری نوشته کی نگشته را

چون تو درست

ذکر یا من نبیله ناصیتی ایضاً

در آخر شب جمعه که هنگام افتراق بر احتشامی و مدار اوّل تعب هجران بود رسول جلیل با کتاب کریم و خطاب عظیم از آستان کرامت و ملک عنایت بر ساحت مهاجران نزول کرد و سروشم بگوش سامعه کرد تا شنید لبّیا یوحی الیک و ها تفم این ندا در داد که هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق دست خط مبارک الجلیل تبارک آمد لاله فقراتش در آن دل شب چون مصباح نیز ضیا بخش ضمیر محبت تخمیر آمد چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند آری بنده را از شبان تیره از خدا امید عاطفت است و گدا را از حضرت پادشاه همه روز تمنّای ملاطفت جهلا از

تفصیل

تفصیل ایام مهاجرت که امریست محال آنست که بغلط از کوی جانان سفر اختیار کردم من و این غلط خدا را نگر چه بکار کردم همانا شیرازه عزم گسیخته و خاک حیرتم بر سر ریخته شد دل بر آتش حرمان هجران چون سپندست و خواطر در کمند فرقت دربند است طبع از مرافقت همصحبتان همدان افسرده و دل از آمد و شد این و آن پژمرده که پدید آمده نه من بمرافقت ایشان مایل و نه ایشان از مصاحبت من حاصلی دیدند قلب جزوع مرا جلیس آتش و عین هموع انیس شبها با یاد تربت تا صبح نخفته و از جفای بخت خفته و چشم بیدار رهی گفتم ؛ وای بر حال خلایق اگر آرند بحشر ؛ عوض روز قیامت شب تنهائی حسرت آمیز نگاهم بجانب کربلاست و شرار انگیز آهم بسوی سامرا روان دلی دردم را نهفته و رازم را نگفته دارم قبای حسرت بر قامت ندامت دوخته و خرمن طاقت را بشراره ناصبری سوخته ام بقول شاعر صبر است علاج هجر دانم لیکن چه کنم نمیتوانم

ذکر یا سفینة النجات و یا سکینة القلوب ادرکنی ایضاً

فدایت بگردم دستخط مبارکت زیب تبارک شد چه خوش بود تا ظهار سرور که خود امریست ضروری و چه جای بیان شکر گذاری که خود مسئله ایست بدیهی

کلان سکین تو روزی که زمایاد کند **شعر** ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

حق مقام اینست که مرا بجز انتظار اخبار مسرت آثار شغلی نیست همواره چشم براه وصول

و رحمت نامجات کشیده باشم ؛ که مومنانی همه زخمها ؛ و داروی کحل دردهاست

خواصه درد هجران را که بمفاد نوشته نیمه دیدارست دوائیست عظیم و داروئیست

جسیم متوقع اظهار مراحم بیکران و الطاف بی پایان یوم فیوم بیکباشم زیاده

بنده ام تا زنده ام

وله ایضاً

لا یحصی کیفیة ما جری علی من الهجران الا ان یختصر بالفرد المنفرد

من المتنبی علیه الرحمة والغفران

ولو قلم القیت فی شق رأسه ؛ من الضعف ما غیرت خطّ کاتب **بیت**

محب قدیم بر جاده مودت مستقیم ؛ بعز عرض مقیمان آستان ملایک پاسبان

ماده نعمت خلقت انس و جان برگزیده حضرت سبحان ؛ من ندانم ولیک داند عقل

کین طراز لباس دولت کیست علیه من الالف التحیة من الرحمن میرساند

علم الله وکفی به شهیدا تا محرومی از فیض خدمت عالی روی نموده

همیشه بوظیفه دعاگوئی ؛ و ثناگستری اشتغال داشته و میدارد شرح آرزو

مندی لشرف عتبه علیه حسینیه و سعادت خدمت سرکار نه کجری است که

پایان و کناری دارد نه باندازه تقریر و تحریر این مهجور و از طریقه آنمقصد

او بدور است مرا بوی تو پیغام آرزو خام است ولی چون اظهار محبت

و شوق خواطر بیقرار مسکن ماده المی است که از محبت حرمان بردل افگار

نار است لاجرم قلم مودت رقم بعض این مقدار از آن جارت نمود

کار زوئی نبود دیده خون بار مرا **شعر** غیر خاک سر کوی تو بتر کان رفتن

لیکن فرشته ایست بدین بام لاجورد اندود ؛ که پیش آرزوی عاشقان کشید دیوار

چون غرض عرض اخلاص بود زیاده جرات نه نمود **مصرع** متمتع باد از اقبال ابد پیوند ولایت کارش

همی تا مرغ زرین اندرین سر آشیان دارد ؛ بحق الحق والنبی المطلق

اسئلک الدعاء جعلنی فداک کما هو اهل لک

وله یا سفینة النجاة و سکینة القلب ادرکنی **ایضاً**

متوقعم که اندکی انصاف پیشه و حق را اندیشه فرمایند این از مروت است

که هزار نامه نویسم یکی جواب نیاید **مصرع** نمیدانم چه ناشایسته از من در وجود آمد

که با انعمه اظهار التفات بالمره از خاطر مرحمت مظاهر محروم داشته و وجود مرا بودن

نسیاً منسیاً پنداشته اند **مصرع** مکن مکن که ره جور را کناره نباشد ؛

بانفس الحیات و یاکشف القلوب ادرکنی

های های های هو دریغا دریغا دریغا چرخ مکاره را شیوه چنین و رسم است که همواره خلاف مراد اهل دل رفتار نماید **شعر**

فلک را عادت دیرینه این است | که با آزادگان دایم بکین است

و هرگاه اندک تحمل بفرمایند بایت نهایت خوشحال و خرمی بهم رسانیده شود

شعر تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس | فلک بمردم نادان دهد زمام مراد

علی ای حال صبر و شکر گذاری بهترین کارهاست والسلام علیکم

دیگر | در دلم بود که با دولت بیدار روم ی | **ایضا**
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی است بی پایان و از فضای جواد خواهش خود تا سر حد قضا مسافتیست بعید و پای گران بار باغیرت سپهر ستم گار چه شود در خانه مراد کسی مجاوری دنیا جای آزمایش است نه محل آسایش وای بر آنکه بر او دل نهد زهی حماقت که خود بر او دل بسته ایم آه از دوری راه و درازی سفر و منازل پر خطر و کمی توشه و زیادی اندیشه یاران و دوستان که هم عهد و همدم بودیم همه مردند و مانیم مرده بو که بر گیرم از ایشان اعتبار

بالجمله نیمه بالتفات موجب مهجوری در حسیات ارادت کیشم یا اینکه فراموش کاری سبب رخنه در سد اخلاص اندیشم شود استغفر الله من جمیع ما کره الله ولیکن تغافل زاین بیشتر که ترسم خلق گمان کنند که این بنده با خداوندیست خدمات هر گاه لایقم دانند اعلام فرمایند که بجان منت پذیرم

یا غیاث النجات | و یا کاشف الظلم ادرکنی

دیگر | ای قبله قبیله امیا یه و سیله | **ایضا**

خدای واحد بسر است شاهد هر که که فیض ادراک خدمت سامی آیت را یاد میکنم چها بر سر خواطر غمگینم میرود و یاد حضور موفور السرور و شرافت یکجای شبانه روزم میگذرد مرا امید وصال تو زنده میدارد و گر نه صدر هم از هجر توام است بیم هلاک بهر تقدیر و بهر حال

تحریر شمه از شداید ایام حرمان از خدمت اگر بخواهم تحریر کنم عین تقصیر است زیرا که محاط را احاطه بر محیط نه در حیز تقدیر است فی الحقیقه بر ضمایر دوستان چه بر من میگذرد که از غمت میگذرد شرار آهم از انجم فغانم از افلاک

دیگر | ز بایه چه عرصه دهد | **ایضا**

ای ان

خداوند ان شاء الله الرحمن همه را از خواب غفلت بیدار و عواقب امور همه را
باصلاح آورد زیاده پرکستاخی شود

وله ایضاً

یا غیبة النجات و یا کنیة القلوب ادرکنی

در این مفارقت هیچ یک کلمه بمن ننوشتید مفهوم که مدتهاست از عالم
گذشته ام زیرا که رسته چهار عرض ستعاره [illegible] بقول همدانیها آن بیم
اگرچه جان سختی هم نوعی از بدبختی است ولیکن هست جرکه چون [illegible]
مرگ من بسته شده جان از سنگ و سندان نیست [illegible] یک پشت پوسیده
استخوان است یضیق صدری و لا ینطلق لسانی چه بسیار خوام
میاید از حالت شما که طینة و غنیة از این مقوله حرفها گذشته اید
و هیچ نمیدانید کربلا کرا کشته امروز خبر مفص رسید که نعش حضرت
الدوله [illegible] بالای توز [illegible] شبانروز داشتم شده که اگر مرده ام که جان
درنخواهم برد حاکم و وزیر آمدند که [illegible] متعارف است هم قدرت [illegible] نداشتم
بیم و امیدی خود در میان ندارم عمه میدانی ندارد سک جزه [illegible] بودم که از
همه سک جور [illegible] ایکه از غم فاما از شما مستغلتان الحمد لله همه و ان [illegible] شند
کریه و ندبه این ده روزه را الحمد لله دیر [illegible] نهایت [illegible] نکردند از دیر

تابکار

تابکال نوحه و زاری بیماری شما را دارند که انسان معروض صحت و مرض است
یقین بر محبت که عالم الغیب است شنید لابد مرض را متعرض شده اند در تصویر خوشی
شما بیا ببین که چه خودکشی مینمایید خدا ناکرده اگر تقدیر دیگر و تصویری دیگر
کنند غیر از مرگ دیگر ندارم باین جهة آدم فرستادم بجا باری [illegible]
شما از صحت مزاج خود و علت علاج آن انها را اخبار بکنید که خود آرام بکیرد
بلکه مرا آرام بگذارند که قبل از وصول اجل بلطایف الحیل بروم زیاده زحمت [illegible]

وله ایضاً

یا غیبة النجات و یا کنیة القلوب ادرکنی

زیاده از جان ناقابل استیلای ندارم که شما را بهترا قابل فدایت کذشته
از رستیا متداول و کپیتا متعارف شعر بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم
بتو محتاج چنانم که غریقی بکنار و اما با قرب جوار دست ما کوتاه و خار بر [illegible] تحمل
اگرچه از انهم مفص تحمل است که در این مراوده رفع خواهد شد ان شاء الله الرحمن
طرفین را پاک خواهیم کرد که محتاج بانشا نباشیم عجالتا فدمتی شد [illegible]

وله ایضاً

یا غیبة النجات و یا کنیة القلوب ادرکنی

بهر بهمیون فال و همای بلند خصال یعنی قسیمه کریمه مرحمت فعال را که از
مصدر جاه و جلال مظهر اقبال رافع ملال و دافع سموم قتال محرومی اشتیاق

فرموده بودند نیش غم را تریاق و معشوق جمال خیال پریشان زاد مطلب محبت

عشق آورد اگر نامه اقبال شرح خوانم حاشا که بر قبالهٔ او در زوال یابم و اگر

فرمان سلیمانش ستایم از عهده غرابتش بر نیایم زیرا که مصداق آن اگر از سلطنت سلیمانی

بود منت این بسیط ملک سلطنت و چنانچه محیطان سبع منزل این را

از شرافت و کرامت جناب مقدس سید الشهدا روحی فداه صد چندان منزلت

و بهااست ❊ به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ❊ بالجمله از صفای چمن و گلزار

دامان دمن و فیوضات انجمن خداوند زمن بزعم محرومان ممتحن رقم شد

بهارستان خامه و نگارستان نامه فرموده بودید نشاید غم خورم و حسرت

برم زیرا ❊ الفتی تا که میان دل و مژگان تر است ❊ دامنم غیرت گلزار ز لخت جگر است

خداوند عالم با بی نوایان مستحق رحمت و مستحق صلحت کرداند

وله یا سفینة النجات و سکینة القلوب ادرکنی **ایضاً**

ماشاءالله همه شما ها یک طبع دارید همیشه به بیجهای با موقع آدمی را میخواهید مقصر کنید

که مبادا کسی توقعی بموقعی از شما بکند سه شبانه روز است که من از درد دل با ناله ام العطلک

اعلام فرما روز هزار طبیب سلسله ... بهبود را یا اینکه بهبود بمعالجه جمع کرده بودم و در این بین

وارد شدید از بیرون باندرون آمده تکبیرة الاحرام گفته نماز کرده بعد از سلام بفاصله برخواستند

بادو ملحق

باوجود اینکه من پرسیدم که کجا بودید و کی و چرا میروید از هر سه سوال جواب

رستبا چه در نهایت مهر با ل کفتید و رسید دیگر بایت در این ظرف مدت که تنها

تشریف داشتید بنده چه عرض کنم که کوتاه اندازه ختم سه روز است که با حوال

پرسی نیامدید و چنانکه آمدید گوش بطبیب و مجلس نداید که لااقل احوال را اطلاع

علی الرسم احوال به پرسید با دل دارید و حوصله یکی را میخواهید که ندیم صحبت و طفیل نقش

باشد مرا که خدا بهزار درد سید رمان مبتلا کرده که یکرا پرستار دوا ندارم خدا توفیق دهد

وله یا سفینة النجات و سکینة القلوب ادرکنی **ایضاً**

کار بادل است و اگر بجز فهمای دل گفتش و نوشتش رسمی با شد من همه قواهای فصیح علاوه

بر رسیتات علوم و کسبیات رسوم و لی چه سود در چاره کار خویش اخرس خاص این اوقات

که از حوادث ایام همین یک طبیعت را بو غات نگاشتم و این دلی داشتم و خواطر جمعی او فراغ

حکومت را این بلد تغییری دادند که بر حسب اراده نبود در وضع سابق وضعی لایق داشتیم باری

تفاصیل را بطار نیستم و بطار نمی آید آنچه خواهد خدا وند میشود نوشته را بانجام ببرم که

بحسب الکلام حرف تمام نمی شود مردم کاغذ را که تمام میکنند بدعا سلامتی دوستان

ختم میکنند من با کاین دو ان رستی را ختم بکنم که کسی سراغ ندارم در دار السلام که اینقدر محال

وله سیلی باشم که شما را زحمت سلام بدهم والسلام **ایضاً**

غزلیات

ردیف الف

یا مفتح الابواب یا مسبب الاسباب

بسم الله الرحمن الرحیم

بار خدایا توئی قوی توانا ش کر همه عیبی منزهی مبرا
اول دفتر بنات حمد تو گفتن ش ای تو مبرا اهی گفته الکتاب
وه چه خوش آمد مرا که گفته سعدی ش آن سخن آرا حکیم عارف دانا
ما نتوانیم وصف حمد تو گفتن ش با همه کرو بیان عالم بالا
پاک خدایا مهیمنا ملکا تو ش تاج بکسری دهی تخت بدارا
کس نتواند که دم زند چه ربائی ش تخت نه دارا همی تاج ز کسری
بنده از بند کان جاه جلالت ش حکم رواند همی بکوه و بدریا
حمد تو گوینده هردو وصف تو خوانند ش زاهد محرابی کشیش کلیسا

ولہ ایضا

بجستجوی وصلت

بجستجوی وصلت ای بت غارتگر دلها ش نمودم طی چه منزلها گذشتم بر چه محفلها
نشان از او نشد حاصل چه در محفل چه در منزل ش چه حاصل قطع محفلها چه حاصل طی منزلها
توان جستن نشان الکتا نه در منزل نه در محفل
خود شکر فرسوده دایم بود پیوسته در دلها
بدلها کوشش کر خواهی نشان از او همی یابی ش مکن اندیشه باطل رها کن فکر باطلها
اگر هوش آوری یابی در این وادی چه میگوید ش بغفلت مگذر ای دل کوشش کن تا بکی غافلها
زند فریاد و میگوید در این دریای بی پایان ش خوش آن کشتی که بگذشتی رسید تا ساحلها
چه مشکلها که از دوران رسیدم سر نوشت آمد ش الا یا ایها الساقی بفرما حل مشکلها
بجز می حل مشکلها نه خود دیدم نه بشنیدم ش بفرما حل مشکلها ادر کاسا وناولها
عجب افسانه میرانم عجب افسانه میگویم ش در این تاریک شبها رب توانی سر این دلها
که جز او نیست مقصودم که جز او نیست معبودم ش اگر جز او بجویم برسرم بادا همی گلها
همی از او منیدانم چه میجوئی تو ای الکتا
هم او جوئی بدریاها هم او کوئی بساحلها
همه لاف که می یابی بگو ای دل سخن از او ش بگو فسانه شکرلبان شیرین شمایلها

ولہ ایضا

زنی بسنک جفا آبکینه دل ما * همی نترسی از سوز سینه دل ما

همی سکینه ایوان نه فلک شکند * اگر بجنبش آید سکینه دل ما

اگر تجلی جام جهان نما خواهی * بنوش خون جکر از ابکینه دل ما

زنقش بند قضا نقش احسنین افتاد * که نقش پای تو باشد بسینه دل ما

اگر نجات همی خواهی اندرین دریا * بیار بار و بهل در سفینه دل ما

بکینه خواهی ان ترک کینه جو نازم * که بسته است میانرا بکینه دل ما

بپاش در تو کهر در رهش بحمد الله

پر است دیده اکتا خزینه دل ما

ولـه ایضاً

چه مطلبها که در دل داشتم در ذکران شبها * چه شبها بایدای دل تا کنم اظهار مطلبها

چه شبها در وصال یار کردم روز ای اکتا

همی یاد آرم ان شبها دریغا داد از ان شبها

چه شبها در تب و زاری کنون روز و روز یارب * مبادا کس کرفتار چنین شبها چنین تبها

چنین شبها که من دارم چنین تبها که من سنجم * ندیدستم نخواندستم بجلها و بکتبها

چه یارب‌ها که در هجران کشم از بهر وصل او * چه پروا تا شیر رفت ای مرا این ذکر یاربها

خیال

خیال عقرب زلف کجش در بستر هجران * زند نیشی مرا هردم بدل چون نیش عقربها

بیمن همت عشق تو وز دولت ساقی * شدم افسانه شهر و شدم مردود تنها

نمیدانم چه از ان لب برون آید همی دانم * که بسته اهل معنی بر لب از کفتکو لبها

الا ان شیر دل مردان چها دیدند در میدان * که از سر جمله بکذشتند و پا کردند بر کبها

تو اندر عالم صورت بمطلب کی رسی اکتا

بکفتنها کجا پی میتوان بردن بمطلبها

ولـه ایضاً

کو هر بالای تو ای دل ربا * لعل دل آرای تو ای دل ربا

این دو کهر میشود آیا فتد * در کف اکتای تو ای دل ربا

غارت دلهای پریشان کند * زلف چلیپای تو ای دل ربا

رخنه همی در دل ایمان کند * چهر سمن سای تو ای دل ربا

عمر نخواهیم نمودن تلف * جز سر سودای تو ای دل ربا

فرصت نظاره ندادی بکس * نرکس شهلای تو ای دل ربا

آه که دل در شب وصل تو شد * محو تماشای تو ای دل ربا

ساده دلی بین تو ز اکتا همی * کرده تمنای تو ای دل ربا

مدد که کشته است زاول دلم

عزق تولای تو ای دلربا.

ولە ایضا

مای های ای دوستان رنجیده از مایا ÷ هی هی از گفتار ما و هی هی از کردار ما

از سر یاری نمیدانم که میگوید همی ÷ در حریم قدس آن فرخ لقا دلدار ما

هم غلط گفتیم نبوشتیم اندر حضرت ÷ عفو کن تقصیر ما را و مبین رفتار ما

ای ندیم سلطنت تا چند آزارم دهی ÷ یار ما چون نیستی دیگر چرائی مار ما

ماکه خود افتاده ایم و خسته ایم و ماندهایم ÷ از چه دیگر میدهی ای سنگدل آزار ما

لاله زاری جستم و دامان خود را از غمش ÷ و یحک ای دل طعنه بر مینو زند گلزار ما

هرکه دارد نقد جان برکف کند آرد همی ÷ عشق میگوید همی در عرصه پیکار ما

بر بساط ارکیتائی ز اکتا بشنوید

هرکه از خود بگذرد آید در این بازار ما

ولە ایضا

بیا ای غیرت گلزار اکتا ÷ بکن رحمی بحال زار اکتا

بدت چشم بد ات ... ÷ دوا ای این دل بیمار اکتا

زنم ...

زند بلغه بر چون دجله ÷ سرشک دیده سرشار اکتا

نشد یکره که برسد از سر مهر ÷ ز حال مضطر افگار اکتا

بگوئید ای مسلمانان خدا را ÷ برغم دلبر عیار اکتا

چرا همچون فلک باشی تو آخر

مدام اندر پی آزار اکتا

ولە ایضا

بگو بوالی تو ای نسیما ÷ که نیست ما را جز این تمنا

که بار دیگر رخت به پیشم ÷ رسم ز شادی باوج اعلا

بصبح وصلت که شام هجران ÷ ربوده از کف مرا شکیبا

بیار و الا نگار و الی ÷ چو تو نباشی چه سود بر ما

نه غنچه خندد نه لاله روید ÷ نه مهر باشد نه جام صهبا

نه روم باشد نه پطر و پاریس ÷ نه هند ماند نه چین و یغما

عجم نماند عرب نباشد ÷ بر ز ایران بلکت بطحا

نه عید آید نه صبح خندد ÷ نه روز قدر و نه شام یلدا

نه قوم خواهم نه خویش بادا ÷ نه قد رعنا نه روی زیبا

گشته گرد رطناب دوران ٭ شکسته با دار واق بلینا
دل ارسیده قدی خمیده
اگر بخواهی زحال اگتا

والعیبا

برفت عمرم درآرزو یت ٭ زروی یاری بتا بهشتا
بده تو جامی که خوش سرآیم ٭ ببیرم والی من این غزل را
حدیث می گو سخن ز ساقی ٭ بزن بکون لوند دنیا
الا بهار و بهار بر کوه ٭ همی بروید چه لاله صحرا
بجام ساقی بزی تو باقی ٭ برادر من ولی والا
بخوان غزل را تو زین فرده ٭ به نزد خسرو به پیش دارا
مهین جهانبان بهین برادر ٭ که است برتر ز پایه بر ما
ز لطف مهرش تبارک الله ٭ ز خشم و کینش نعوذ بالله
بهیچ زاری تو رحم ناری ٭ چه جرم از ما برفت شاها
برادر از خود جدا نمودن ٭ تو رسم کردی بد ور دنیا
یکی به پیتزه یکی با یاران ٭ کنند پاکس کنند په جا

با چمن اند همارده شاهان ٭ برادر من بزرگوارا
کنند کاری که خلق خندند ٭ ز ترک و هندو ز گبر و ترسا
ز صد هزاران یکی برادر ٭ بدست نا رند دریغ و دردا
بمفت دادن زدست هیهات ٭ ز بیت فکرت خبیث سودا
خدای واحد همی است شاهد ٭ که جز تو کس نی برای اگتا
تو خواه نیکو تو خواه دلجو ٭ تو خواه زشت و تو خواه زیبا
به بند لب را همی تو بگذر ٭ دل رمیده ازاین سخنها
شکایت از او کجا توانم ٭ من و شکایت کجا و حاشا
ز روی صحبت کنم حکایت ٭ رسول اگه خدای دانا
هوا برفت و هوش ثبات ندا ٭ دیگر چه حاصل ز گفتگوها
صبیحه زاید غزاله آرد ٭ شود مسیحا سوار انها
همی براند بدشت و برزن ٭ همی جهاند بگشت و صحرا
مرا چه حاصل چه بنو دم دل ٭ نهم تمنی کنم تماشا
دلم شکسته شم فسرده ٭ ز هجر عمو ز کار بابا
نه شکر گویم نه مهر جویم ٭ شوم بکوهی همی چه عنقا

همی گریزان از این خلائق ٭ که کس نداندت نه ماوا
همی بجویم ز خویش و پیوند ٭ همی خلاصی همی تبرّا
مراست بس ننگ ز ترک و تاجیک ٭ مراست بس عار ز پیر و برنا
بکوی مستان سحر شنیدم ٭ که گفت با جام بناله مینا
چه شد فریدون کجاست کسری ٭ کی سکندر برفت دارا
جهان برادر بکس نماند ٭ بجز خدای قوی دانا

قوی خدایا دری ز حکمت
بروی یکتا همی تو بگشا

وله ایضاً

چه ان قدر و چه ان قیمت معاذالله شدا ٭ چه اندر ساحت جنت چه اندر روضه علیا
چه اندر روضه اعلی چه اندر عالم سفلی ٭ تویی تنها تویی یکتا تویی ان تای بی همتا

بیا ای تای بی همتا بیا ای دلبر یکتا
تو را زیبد خلیل آسا بیا بشکن همی بتها

وله ایضاً

اگر سوزی وگر سازی اگر خواری وگر یاری ٭ اگر ظالم وگر عادل تویی حاکم تویی مولا
تویی اول تویی آخر تویی ظاهر تویی باطن ٭ تویی جسم و تویی جان تویی لفظ تویی معنی

تویی شاه و

تویی شاه و تویی ماه تویی خاقان تویی سلطان ٭ تویی خان تویی کسری تویی قیصر تویی پاشا
تویی یوسف تویی مجنون تویی خضر تویی ذوالنون ٭ تویی نوح و تویی کشتی تویی موسی تویی دریا
تویی بتخانه و مسجد تویی عابد تویی زاهد ٭ تویی دیر و تویی کعبه تویی پیر و تویی برنا
تویی سند و تویی هند تویی [illegible] تویی تاتار ٭ تویی چین و تویی ماچین تویی خلخ تویی یغما
تویی مخزن تویی معدن تویی رهزن تویی رهبر ٭ تویی زیبا تویی رعنا تویی جام و تویی صهبا
تویی دشت و تویی کشت تویی کوه تویی گلشن ٭ تویی طور و تویی آتش تویی قاف تویی عنقا
تویی عرش و تویی فرش تویی لوح تویی کرسی ٭ تویی آدم تویی نوح و خلیل و عیسی و موسی
تو ماه هستی بدین اختر تو شاه هستی بدین لشکر ٭ تو مهر هستی بدین محور تویی اعلی تویی اعلا
تو میری اندرین ایوان تو شیری اندرین بستان ٭ تو ببری اندرین صحرا تو بدری اندرین دنیا
نمیدانم چه ماهستی نمیدانم کی هستی ٭ همی دانم تویی آقا همی دانم تویی مولا
تو میدانی چه گویم حق تو میدانی چه میجویم ٭ تو میدانی چه میخواهم چه در سرّ و چه در خاطر
چه گویم من تو خود دانی چه گویم من تو بینایی ٭ الا ای شهریار ما تویی بینا تویی دانا

اگر در حضرت جانان تجارت رفت ای یکتا
بیابان بود تا بستان آب سرد و شفق

وله ایضاً

سرو سمن سای ما ماه گل اندام ما ٭ کیست رساند ز مهر پیش تو پیغام ما

بعد تو آسوده گشت با کنا حرام ٭ رفت تسلی ببر باد رفت راحت و آرام ما

در همه جا رانده و ز همه وامانده ٭ رفت بسودای تو دین هم اسلام ما

هست دلم پر ز خون از غم ایام دون ٭ صرف چرا گشت چون جمله ایام ما

بعد چهل سال که شهره عشق تو شد ٭ ای قمر خانه حاصل انجام ما

کوکب رخشان ما مهر درخشان ما ٭ از در خویشم مران صبح تماشام ما

خلعت عشق ترا بر قد ما دوخته شد ٭ سهل ملبس نظر بر قد اندام ما

وصف ترا چون کند عاشق دلخسته تو ٭ در تو کجا کی رسد فکرت و اوهام ما

فخر بخاقان کنم تاج بقیصر دهم ٭ از لب لعلت اگر بوسه دهد کام ما

پرده کیان سپهر جمله برقص آمدند ٭ خامه قدرت نوشت تا بفلک نام ما

جام می از دست یار خواستم و جام گفت ٭ خنده زنان گای دریغ بر طمع خام ما

دوش بکوی مغان مغبچه پیر ورود ٭ فیض الهی بود در کرم عام ما

زنده چه خضر نبی میشود اگنا هی

نوش اگر قطره از می این جام ما

وله ایضا

تقریر کند یارب

تقریر کند یارب حضرت یار ما ٭ از مهر که ای اگنا احوال نگار ما

آواره و مسکین خسته بیچاره و دل مرده ٭ بعد از تو بهار و گل آید چه بکار ما

نه لاله ببار آید نه باغ و بهار آید ٭ نه صوت هزار آید چون نیست نگار ما

افسرده دلی دارم آزرده تنی دارم ٭ رحم آر بحال ما ای لاله عذار ما

در شام فراق تو در ملک عراق آخر ٭ افسانه شهر آمد این حالت زار ما

جان دادن و سر بازی دل دادن و دلبازی ٭ در حلقه جانبازی این گشت قرار ما

رو طعنه مزن بر ما شو خنده مکن بر ما ٭ بگریز تو ای ناهد از سوزش شرار ما

در عرصه جانبازان گوی آورد از میدان ٭ تاج آورد از خاقان مفلوک سوار ما

ما ملک قناعت را در زیر نگین آریم ٭ بخشیم همی افسر انیست بدار ما

تا چند شوی غافل یک لحظه نظر کن دل ٭ چون گشت و کجا رفتند اجداد کبار ما

اجداد کبار ما بر باد فنا رفتند ٭ میرند همی بر باد این جمع صغار ما

اطفال صغار ما اجداد کبار ما ٭ میرند و نمی ماند یک تن ز هزار ما

مهر علی عالی ما را ست معین حصنی ٭ درویش بشو داخل در حصن حصار ما

بعد از تو دل اگنا حاجت دیگری بیند

یا گل بچمن چیند ای سرو بهار ما

ولهُ ایضاً

با خیال تو خوش است این دل شیدائی را ⁂ بدو عالم ندهد لذت تنهائی را

سخن از عشق مگوئید بعاشق ورنه ⁂ پند و حکمت نکند چاره شیدائی را

بجز از غم نبود ما حضر از خوان قدر ⁂ عاشق سوخته و آنکه سودائی را

بره کوی تو گردند ز بخت گمراه ⁂ ورنه کس منع نکرده است تماشائی را

بلبل عارف ترسا بچه باده فروش ⁂ باد دادیم نکونامی و دانائی را

بنده بیم سخائم که لطف و کرمش ⁂ بکمین بنده دهد حشمت دارائی را

که دهد راه دران محفل عالی یا رب ⁂ این سر شتربان شتر کینه صحرائی را

برسد بام فلکسای محبت هر شب
زند اکنون همی نوبت یکتائی را

ولهُ ایضاً

چون نمی بینم چاره درد غم ایام را ⁂ ای من فدایت ساقیا بر خیز پر کن جام را

ساقی که هرگز ساغرت از می تهی نبود همی ⁂ رطل گران بخشی اگر این بهر درد شام را

گر سنگ ان عیار من در سیکده آرد گذر ⁂ سازد برهمن کیش خود بشکسته اصنام را

امشب بکوی دوستان الکنا آمد چه با مان
وارد تماشا کن خبر ان سرو سیم اندام را

[illegible]

دراز نو

ولهُ ایضاً

در غم زلف تو از دل خبری نیست مرا ⁂ خبری از دل و از جان اثری نیست مرا

ای صبا حال پریشانی من بر دل ⁂ تو بگو زانکه بکویش گذری نیست مرا

چو که مرغی بهوای بام تو آید گشتم ⁂ حسرتا لیکه چرا بال و پری نیست مرا

نیست صاحب هنری در همه عالم چون من ⁂ که بجز عشق تو دیگر هنری نیست مرا

تو تماشای ان گلبن نورسته که از نخل غمت ⁂ بجز از خار ملامت ثمری نیست مرا

دیده تا چشم سیه مست تو چشم الکنا
بد و حیثیت که نظر بر دیگری نیست مرا

ولهُ ایضاً

این بود ز عشق حاصل ما ⁂ کز هجر تو خون شود دل ما

در راه تو ما که جان نداریم ⁂ آسان نشد از تو مشکل ما

با زلف تو صبر و تاب جوئیم ⁂ شب کر بخیال باطل ما

دیوانه شدیم از پی آنکه ⁂ زلف تو شود سلاسل ما

با داغ تو چون بخاک رفتیم ⁂ میروید لاله از گل ما

در دیده ما است منزل تو ⁂ بگذار قدم بمنزل ما

پروانه ز مور عشقبازی

الکنا آموخت از دل ما

وله ایضا

کوی تو که شد دل و دین را خطر آنجا ⁂ دست از دل و جان شسته و آیم به سر آنجا

یا قدر بود غالیه کتمام بود مشک ⁂ جائی که بود قصه زلف تو در آنجا

آراسته چون خلخ و فرخنده چو فرخار ⁂ هر شهر که جای تو در او پیشتر آنجا

هر جا که کشد غمزه تو تیغ جهانسوز ⁂ بس جان دل از کف شده شد سپر آنجا

سر منزل عشق است که اندر همه عالم ⁂ جز خون دل خود نبود ماحضر آنجا

در ملک محبت چه غرورست که دارند ⁂ پا یا و سران ننگ ز تاج و کمر آنجا

کوی تو که بد ملجا الکنا ز اول

گردید در آخر ز غمت در بدر آنجا

وله ایضا

نیست ذکر غیر یارب یارب این شبها مرا ⁂ از چه یارب اثر گردیده یارب ها مرا

در فراغت ای مه نامهربان شبهای هجر ⁂ هست دوران ز آهنگ چشم کوکبها مرا

فارغ از سودای تعلیم تعلم کرده اند ⁂ الله الله طلعت اطفال مکتبها مرا

غزل یا رکم

منت الله ساقی کشم کز جرعه جامی نمود ⁂ فارغ از سودای ذکر و درد مطلبها مرا

زاهدان از هر طرف تحت الحنک آویخته ⁂ بارالها حفظ کن زین نیش عقربها مرا

سر نزد از صبح امید آفتاب طلعتی

تا چه اختر هست الکنا طالع این شبها مرا

وله ایضا

مهر تو سر شمشه مگر از گل ما ⁂ که نه با اینهمه جور تو رود از دل ما

اشک گلرنگ و رخ زرد و تن پر طاقت ⁂ در ره عشق تو خدا را بنگر حاصل ما

در بیابان طلب گم شده حاشیم کجاست ⁂ خضر راهی که نشان دهد از منزل ما

دوش بود از رخ آن ماه و شش زهره جبین ⁂ رشک ایوان فلک تا به سحر محفل ما

آخر الکنا چه دهی زحمت ابنای زمان

حل کند شاه ولایت ز کرم مشکل ما

وله ایضا

از چه میکردند تدبیر دل دیوانه را ⁂ گر نمی دیدند زلف دلکش جانانه را

میکنم دل را نصیحت کز پی زلفش مرو ⁂ میسپد پند العجب دیوانه دیوانه را

دور این دوران بکام ما نمی باشد بگو ⁂ ساقی مجلس بگردش آورد پیمانه را

کی شود آگاه از سر حرم زاهد مگر ∴ کیش خود سازد زمانی خدمت میخانه را

من ز هجر شمع رویت سوزم و از وصل ∴ نوع دیگر خواست تا سوزد دمی پروانه را

جز پناه رند پا ساتان بنور شش در نظر ∴ زاف آفت دوران بد خو بانه میخانه را

هرگز انگشت پیم دوزخ دارد ای زاهد برو

سکیند افسرده از یک آه آتش خانه را

ولهٔ ایضاً

دل من گرفت است این ترسا ∴ ز زنجیر آن زلفکان چلیپا

بزلف سیاه تو تنها گزیده ∴ سیه پیش گشته دلم در آب آسا

رخ او بود زیر زلفش که دیده ∴ بود صبح نوروز در شام یلدا

خیال جمالش بود پیش چشم ∴ چه خورشید کو بر زند سر ز دریا

مرا هر شب از عشق ماه جمالت ∴ ز دامن رود اشک همچون ثریا

تو ترک خطائی از آن زلف پرچین ∴ دل و دین یک شهر بردی بیغما

بسی دیده ام رند قلاش لیکن

ندیدم چو اکتائی قلاش و رسوا

ولهٔ ایضاً

کو ما ز ...

شو صورت پرست ای اهل تحقیق شو تو در معنی ∴ که به باشد که خوبستی که زشتستی و که زیبا

اگر زشت آمد این صورت ندارد باک ای اکتا

بهل زشت آید این صورت اگر زیبا بود معنی

اگر صورت و گر معنی که معنی مر تو را باید ∴ چه در صورت چه در معنی که باید رست زین سودا

الا ای بقید ما و من ز معنی صورت ∴ سخن را نه خوش آید هم از بیهوده گفتنها

بهل زشت و بهل زیبا بهل صورت بهل معنی ∴ ز من اهل سخن بشنو بگو از ساقی و مینا

چه زشتیها که از دوران رسیدم سر تو زشت آید ∴ بجز صهبا نه بینم چاره ساقی بده صهبا

بگو از مطرب و ساقی و گر خواهی سخن گفتن ∴ مجو از شاه و کیخسرو بگو ز اسکندر و دارا

دلا طهران شد و یاران او بشنو سخن بگر ∴ ببینند و نفاقند و بجو ...

مرا ایطالع برگشته آوردی بری اندر ∴ که نشناسند سیمرغ از مگس ... اندر

خدایا رحم فرما لطف بنماده بر احسن ∴ بدریا ما بصحرا ما بجا بلسا بجا بلقا

مرا خوشتر همی آید که خود اهل علم میدارم ∴ از این شیخ و از این زاهد و زین بیهوده ... ازاو بار

دلم شد شکسته و قدم چون چنگ اندر دور این گیتی

شوم خاموش بس دم لب بود بهتر همی اکتا

ولهٔ ایضاً

[illegible]

کو نکیوی تو تا برده سلمانی ما ∗ آشکارا شده راز غم پنهانی ما

در فراق تو بمردیم با مید وصال ∗ بینی ای جان گرامی بگران جانی ما

دل اندیشه زلف تو بشبهای دراز ∗ بنگر ساده دلی و نادانی ما

تا که دیدیم رخت واله و حیران گشتیم ∗ چشم مست تو گواهست بحیرانی ما

در خم زلف تو در بند بماندیم چند ∗ یارب آزاد شود که دل زندانی ما

جمع یک سلسله بودیم پریشان گشتیم ∗ باز در زلف تو شد جمع پریشانی ما

چند مانی تو به بیت الحزن افاکتا

بوی مصر دل آید به کنعانی ما

ردیف ب

منکه مستغرق شدم اندر دو صد دریای شراب ∗ دامنم کی تر شود سازید که یک ملتان شراب

من شراب از جام وحدت خورده ام سالها برو ∗ کی کند مستم سبو گر کل ما فیها شراب

من بگردم مست گر از شراب ای ساقیا ∗ گر شود صحرات ساغر و بود دریا شراب

من شراب آلوده ام گر نیستی بخشنده ما ∗ ساقیا لبریز کن در ساغر و مینا شراب

من شراب از وحدت حق خورده ام از جام عشق ∗ پا بهر عالم که بنهادم زدم آنجا شراب

گر شراب آری بخور ای ساقی که من ∗ مست بی پروا خورم آنجا شراب آنجا شراب

منکه رسوای شده ام

منکه رسوای شده ام ساقیا لنگر کن ∗ از چه اندیشم خورم زین بعد بی پروا شراب

واعظا منعم مکن از خوردن می گر تراست ∗ خورده ام در بزم آدم از کف حوا شراب

گر نبودی باده در هجران جانان سوختم ∗ بر دل سنگم همی دارد چه منتها شراب

من همان مستم که میزنم گر بر کوز سنجر ∗ گیرم از دست ید اللهی در آن صحرا شراب

غم برد شادی فزاید جان دهد بیگانه بخور ∗ اندرین دنیا شراب و اندر آن دنیا شراب

گفته یک مطلع و زوری قرد ای سنتای عراق ∗ یک غزل بهر تو فرستاده ام سرتا پا شراب

این دل اکتای سکن عرصه وحشت تماشا سک

هی بخور اکتا شراب هی بخور اکتا شراب

ولہ ایضا

یار با ما ناز و عتاب است امشب ∗ وای بر دل چه عذاب است امشب

چکنم با دل صدپاره خویش ∗ که نه زخمش بحساب است امشب

آن شرابی که بجام دیدی ∗ پی تو ام زهر مذاب است امشب

هرچه در میکده فریاد زدیم ∗ نه صواب و نه جواب است امشب

ناگهان هاتفی آوازم داد ∗ که ترا بخت بخواب است امشب

هم از آنکوی خرابات بخواه ∗ دوست لطفش بخراب است امشب

دل اگر تا بفراق والا
زآتش همچو کباب آب شب

ولد ایضاً

ماه من کز بامدادان برکشد از رخ نقاب ❊ کرد از شرم جمالش آفتاب اندر حجاب
خال او مانند بخت من همی باشد سیاه ❊ زلف او همچون دل من دایم اندر پیچ و تاب
هر کجا آن سرو سیمین می نهد پا بر زمین ❊ چشم نیکو یاد همی بایستی کرد آن تراب
خوش بود در بوستان با دوستان در فصل گل ❊ روز و شب گلگشت باغ و راغ و گشت ماهتاب
هم بشرط آنکه باشد ساقی و ساغر بدست ❊ هم بشرط آنکه باشد مطرب و بر کف رباب
ور همی خواهی کنند اکتای کیتی بی تو روی
روی کن از صدق اندر آستان بو تراب

ولد ایضاً

کرده ساقی بد گرگونه خرابم از شراب ❊ از لب خویش بکرداده شرابم از آب
خواب اگر لازم مستی است ندانم که چرا ❊ برده چشمان سیه مست تو خوابم از خواب
میدهد آتش دل خاک وجودم بر باد ❊ گر امداد کند چشم تر آبم آب آتش
تا بچنگ افتد باری که بدل چنگ زنند ❊ بجز و شش و فغان همچو ربابم آب

زلف پرتاب

زلف پرتاب تو تا در نظرم جلوه گر است ❊ دل بود چون سر زلف تو بتابم آب شب
باده نوشید ز دست لب ساقی دردا ❊ با تف میکده زیکو به خطابم آب شب
از غم لعل لبش همچو صراحی اکنون
ریزد از دیده همی زهر مذابم آب شب

ردیف ولد ایضاً ت

چه گفتگوی چه نیت رویت ❊ چه جستجوی چه نیت کویت
اگر بمیرم در آرزویت ❊ فدای مویت نثار رویت
نه صبح دارم نه شام دارم ❊ جدا ز رویت قسم بمویت
ز گور خیزم اگر نگارا ❊ رسد مشامم شمیم بویت
چه روزگاران که صرف کردیم ❊ در آرزویت بجستجویت
بهیچ زاری تو رحم ناری ❊ نعوذ بالله ز خشم و خویت
نگارا اکنون بهار آمد
برفت عمرم در آرزویت

ولد ایضاً

[illegible]

نه خواهر و نه مادر و نه بابا و برادر
بخشنده مگر لطف و کرم و رحمت

لذت هر دو جهان خواهی در صحبت ماست ٭ عزت کون و مکان جوئی در خلوت ماست

قسمت هر کسی از روز ازل چیزی شد ٭ ستم و محنت و اندوه بلا قسمت ماست

بخل و کین و حسد و جنگ تو را عادت و خوی ٭ مهر و لطف و کرم و صلح و صفات ماست

آنکه کمتر بود از کاه تورا مهر و وفا ٭ آنکه افزون بود از کوه ثبه حسرت ماست

جان فدای تو شد و رام نگشتی تو بما ٭ صحبت سگ و سبو عربده جو صحبت ماست

در خرابات مغان باده فروشیم شگفت ٭ که شهنشاهی شاهان همه از خدمت ماست

بخرابات بیا تا بمقامات رسی ٭ که فیوضات خداوندی در دولت ماست

نیت ما هم بجز از ذات خدای کیست

همه رفتند حریفان کنون نوبت ماست

ولە ایضاً

چه روزگار جدا کرد زلف یار از دست ٭ ز پا فتادم و دردا که رفت کار از دست

ستیزه جوئی ایام از کنار منش ٭ ربود و رفت شکیب از دل و قرار از دست

باختیار ندادیم از کف آن سر زلف ٭ گرفت قوت بازوی روزگار از دست

ز هجر یار مرا بود نیم جانی زار ٭ ربود آنهم در شام انتظار از دست

ندانستم که چگویم

ندانمت که بگویم من ای بهشتی روی ٭ که هر که دید تورا داد اختیار از دست

بیار راح و بزن ساقیا صلای صبوح ٭ که چشم هم نزدی میرود بهار از دست

هزار خار ملامت بجو گرفت دلم ٭ نداد آن سر زلفین تابدار از دست

بهار عمر بسر میرود غنیمت دان ٭ مده تو طرف چمن سیر کوهسار از دست

نصیحتی کنمت گوش دار ای الکتا

اگر رود سر و گوهر مده تو یار از دست

ولە ایضاً

فلک از آن تو چنان کرد جدائی هیهات ٭ که بگوشم نرسد از تو صدائی هیهات

حالت زار من خسته و این شام فراق ٭ که رساند بر آن ترک خطائی هیهات

وادی عشق خطرناک من خسته غریب ٭ از تو ای فتنه دل راه نمائی هیهات

چه زنی لاف گزاف اینهمه ای زاهد شهر ٭ محفل قرب کجا زهد ریائی هیهات

با رخ خوب تو و زندگی من حاشا ٭ از سر کوی تو و حرف جدائی هیهات

جان غمناک و زهجر تو خلاصی افسوس

دل الکتائی و زدام تو رهائی هیهات

ولە ایضاً

لبت آنکه تو داری نه معدن قندست ⁂ دلت آنکه تو داری نه کوه الوندست

ز چشم زخم چه آفت ترا که دانهٔ خال ⁂ میان آتش روی تو همچو اسپندست

شکستم آنچه نه با غیر یار پیمانست ⁂ بریدم آنچه که با غیر دوست پیوندست

که گفت لاله برخسار یار می‌ماند ⁂ که گفت غنچه بلبهای دوست مانندست

غلط که لاله برخسار یار کی ماند ⁂ عبث که غنچه کجا چون لبت شکرخندست

ز حال زخم دلم ای صبا ببر خبری ⁂ ترا گذر چه بر آن زلف مشک آگندست

اگرچه قسمت ما نیست غیر غم خوردن ⁂ چه غم که روزی هر بنده با خداوندست

صبا بگو بفراموشکار دلبر ماست

بیا بیا که بوصل تو آرزومندست

ولهٔ ایضاً

ز غنچهٔ لبت شنیدم که در چمن می‌گفت ⁂ که غنچه را چه دهن گر لبش سخن می‌گفت

دل از حکایت زلف تو شب سخن می‌گفت ⁂ بخلق قصهٔ روز سیاه من می‌گفت

زبان شمع ز غیرت از آن گرفت آتش ⁂ که سر عشق تو با اهل انجمن می‌گفت

ببین به هندوی خال تو در کنار لبت ⁂ که سر نقطهٔ موهوم آن دهن می‌گفت

بغیر حق بحقیقت مبین که شیخ اگر ⁂ ز ما و من سخنی گفت وی سخن می‌گفت

ازین فسانه

ازین فسانه اگهی حال ما بگرفت

مگر حکایت آن زلف پرشکن می‌گفت

ولهٔ ایضاً

نگار من ز غم روی کیست چهرهٔ نگارت ⁂ بگو چه پیشه شده جیحون ز خون دیده کنارت

دل شکسته ز زلف شکسته است جز اکنون ⁂ چو زلف پرشکن خود شکسته کرد عذارت

بغیر آه و فغان نیست با کسی سر کاری ⁂ فتاده با سر زلف بتی یقین سر و کارت

توان شکار نبودی که صید کش شوی اکنون ⁂ فتاده دل بکمند کدام شاه سوارت

بزلف ماه وشی تازه کرده‌ای تو قراری ⁂ که هیچ نیست چو آن زلف بی‌قرار قرارت

برو بگذار جفا جو بتی نشسته‌ای ای مه ⁂ سزای آنکه سوی عاشقان نبود گذارت

تو عقل و هوش و دل و دین شکار راه که کردی

که کرده جان و دل اگتای بی‌نوا به نثارت

ولهٔ ایضاً

مپرس حال دل من که در غمت چون است ⁂ ببین که دامنم از خون دیده جیحون است

خیال ابروی دو جهان برد از خیال مرا ⁂ خیال لعل لبت کز خیال بیرون است

بخورد خون جهان دو چشم جادوی تو ⁂ ندانم از چه سبب چشم من پر از خون است

همای عشق تو بر هر سری که سایه فکند ٭ جهان بکام وی و طالعش همایون است
دل من از الف قد تو است تنگ صمیم ٭ ز دال زلف تو قدم خمیده چون نون است

نکرد جانب ما التفات گاه از سر مهر
مرا چه طالع شوم و چه بخت وارون است

وله ایضاً

دلم در چین زلفش جا گرفته است ٭ بجای دلکشی ماوا گرفته است
گرفته راه گردون ناله من ٭ ز عشقت کار دل بالا گرفته است
نگار از پرده رخ بنمود گاه این سان ٭ جهان را سر بسر غوغا گرفته است
روان اشکم بدامان است چندان ٭ که جیحون ره دریا گرفته است
خیال حلقه زلف تو هر شب ٭ عنان این دل شیدا گرفته است

دل آگاهی بالای تو دیده است
که راه عالم بالا گرفته است

وله ایضاً

بروز کار بود هر چه را نهایت و غایت ٭ مگر غم تو که نه مقطعه غایت و نه نهایت
مرا نمانده ز بار غم تو تاب و توانائی ٭ وگرنه جور و جفای تو هست لطف و عنایت

مده به تیغ

مده به تیغ جفا رخصت قتال که باشد ٭ برای کشتن عشاق تیر غمزه کفایت
مگر محبت جانان گناه باشد اگر نه ٭ قتیل عشق مبرا بود ز جرم و جنایت
ز التفات نهان و تغافلات نهانی ٭ رقیب و من ز تو داریم هر دو شکر و شکایت
گشوده دست جفا زلف در قلمرو رویت ٭ بدست تیره دلی دادی اختیار ولایت
کسی نیامده محرم ترا ز آدم خاکی ٭ اگر بهشت برین است از رخ تو کنایت
براه عشق چه حاجت بخضر رهبری او ٭ رخ منیر تو ما را بس است شمع هدایت

شکنم کله زین بعد از رقیب خود اکنون
سپردمش بدم ذوالفقار شاه ولایت

امام جن و انس آنکه مقتدای شرق و غرب ٭ علی که صادر اول ذات اوست روایت

وله ایضاً

گردیدم بسی در حرم و دیر سیاحت ٭ همچون تو ندیدیم یکی بت بصباحت
از آب و گل ایزد چو بر آن چهره بنا ساخت ٭ در جنبش شیرین که بود اینگونه ملاحت
از ناوک نازت دل حسرت زده صد چاک ٭ و ز نیش غمت سینه غمدیده جراحت
فی الیاد که بعد از همه سختی شدم آگاه ٭ کاندر دو جهان نیست بجز رنج تو راحت
هر کس بود منکر حسن تو بعالم ٭ عیبش ننمائیم که نقصی است قباحت

بر نغمهٔ نای گوش نه و غلغل مینا ❊ تا بشنوی اسرار نهانی بصراحت

عید است نداریم بهای می طرب
الکتا نهند همت شه رسم سماحت

والاشه آزاده بازل که در این عهد ❊ بربوده ز جمع فصحا گوی فصاحت

ولە ایضاً

چند زنی زاهدا تو حرف قیامت ❊ خیزنیا بین قیامت از قد و قامت

خیز و ببینی نه آیی تا که ببینی ❊ در کف ساقی چه معجز است و کرامت

چند سر آری بکنج صومعه آخر ❊ کش نبود حاصل تو غیر ندامت

ترک سلامت بکن که در سفر عشق ❊ که سپر دراه دوستدار سلامت

پند و ملامت چه سود عاشق شیدا ❊ ترک محبت نمیکند بملامت

خنجر بیداد زن بسینهٔ الکتا
تا بود شان از تو در آن نه علامت

ولە ایضاً

شنیده ام که اندر کاروان است ❊ همی دانم دلم از پی روان است

بود شمع رخش چون شمع فانوس ❊ که در دل هم عیان هم نهان است

که دیده و روز

که دیده و روز زیر شام بیک جا ❊ ز زیر زلف روی او عیان است

چه بلبل در قفس از فرصت گل ❊ دلم در سینه دایم در فغان است

بود یاد دل قرار و صبر ما را ❊ عنان دل بدست دوستان است

خدا جویی از آن کس جو ای شیخ ❊ که جایش بر در دیر مغان است

نشان پای نشان الکتا از آن جوی
که نه نام است او را نه نشان است

ردیف ولە ایضاً د

بگو در خدمت والا بر وای باد در بغداد ❊ فراق جان الکتا راده بر باد ای فریاد

برادر پادشاها داد خواهان والی الکتا ❊ بهجرت صبح در فریاد باشد شام اندر داد

نه الکتا را بود یاری نه دلداری نه ستاری
چنین بدطالعی در دهر حاشا کی کجا افتاد

ندارم سایه بر سر نه ندارم دلبری در بر ❊ مرا حاصل چه از این سرو سیمین است در شمشاد

قرین خفت و خواری مدام با رنج و همراهی ❊ مرا این بار در گیتی نمیدانم چه طالع زاد

تمتع کی شدم حاصل از این بیگانه و خویشی ❊ نه جوری از پدر دیدستم و نه سیلی استاد

جهانا تخت به کاری و آزاری و ستمکاری ❊ با از قوم عاد و انسه شداد آری یاد

بیا ساقی بزن جامی که این غدّاره گیتی ٭ بسی بر باد دادی قوم عاد و افسر شدّاد

فلک بی مهر و بدگفتار و بدکردار زاستیّ ٭ بزن پایی چه مردان پشت این افلاک نیلی بنیاد

به هجران مبتلا باشیم وقدر وصل را دانیم ٭ شناسا بود هر شی را که بشد ازاو ضد

چه ان ایام بد فرجام نبود کام ما اکنا

نه سلطان باشد اندر روم نی سردار در بغداد

عروس عشق را کابین مهر این جان شیرین است ٭ اگر کابین توانی داد بسم الله ای داماد

ولهُ ایضاً

بنمایدم تجلّی چه بدشت و کشت باشد ٭ چه بمسجد و چه دیر و چه حرم کنشت باشد

بهوای قامت تو نظرم حرام کردند ٭ همه گر درخت طوبی همه گر بهشت باشد

بجمال یوسف آرا نسزد که دم زند کس ٭ چه اگر همه زلیخا که بدیده زشت باشد

چه بتر که خوار باشی چه بقند یار اکنا

که دهند مر تو را آنچه که سرنوشت باشد

ولهُ ایضاً

گر گلعذار اکنا در لاله زار آید ٭ گلهای بوستانی کمتر ز خار آید

دور از تو ای بهارم ای رشک لاله زارم ٭ دیگر بهار ناید نی لاله زار آید

[illegible]

بر روزگار آرم روزی هزار نفرین ٭ چون یاد خواطر من زان روزگار آید

ای دل نه عمر باقی ای من فدای ساقی ٭ رطل گران روان کن زین بیش چها آید

در مرغزار گیتی باشیم یا نباشیم ٭ بینیم یا نه بینیم دیگر بهار آید

اندر شبان هجران در خواطر غمینم ٭ اشکم رود ز دامان چون یاد یار آید

کلبانگ زنی کانی چون خضر میتوان زد ٭ گر بهر قتل یاران خنجر گذار آید

ای دل بیا و بگذر بیهوده سعی منما ٭ هرگز نمی شود یار با ما کنار آید

در انتظار وصلت عمرم به سر شد ٭ ای صد هزار لعنت بر انتظار آید

گر از درش درآید آن لعبت بهشتی

نخل مراد اکنا آنگه ببار آید

ولهُ ایضاً

از جورت ای ستمگر فریاد یار زن ٭ چون شهریار کشور فردا ببار آید

کی حق عدل گستر شاه جهان پناه کو ٭ در کارزار عارش ز اسفندیار آید

شاها ز لطف و کرم کن یک یاد یار خونش ٭ چون که این بلاکش امیدوار آید

چشم طمع مبینا بر شعرهای اکنا

از همت بلندت ای چرخ عار آید

ولهُ ایضاً

عهد ما را با سر زلف تو اندر هم کشید ش تا که بر رخسار ماهت زلف درهم کشید
ریخت شد آب و ریخت از لاله گون رخسارها ش زلفها خوبان ولی چون زلف تو کم درکشند
نقش بندان قضا تا نقش بندی کرده اند ش کم چه نقش روی زیبایت بعالم برکشید
لعل دندان تو زان شد چشمهٔ عین الحیوات ش کاب روی معجز عیسی مریم برکشید
کاکلش حسن تو را تا آفت دیگر زد ش این کلمات نکویی سبز و خرم برکشید
ساقیان عشق را نازم که در بزم مراد ش جام غم اندر گلوی یار محرم برکشید
دل ندیدستم که باشد بی غم اندر این جهان ش آب غم گویا دلا بر خاک آدم برکشید
ریخت اندر دل هر کس غمی مانند شادی ش در دل غم دیده ما بین که هم غم برکشید
صد هزاران صورت اندر قالب جن و ملک ش ریخت شد اما بنی آدم مکرم برکشید

پختند از خواطر الکتابی گهی فهم و عقل و هوش
تا که بر رخسار خوبان زلف را هم برکشید

وله ایضا

چه ماه روی نگار من آفتاب ندارد ش ولی چه سود که از وصل کامیاب ندارد
طراز پادشهی شکوه کج کلهی ش بدین نمط که تو داری فراسیاب ندارد
با امتحان بنما جور و هر چه خواهی کن ش که دل ز جور و جفای تو اضطراب ندارد

همیشه رنج و

همیشه رنج و ندامت مدام حق فارسی ش خوش دلا که تعلق بدین خراب ندارد
عجب که دفتر خوبان بروز کار نوزد چو ما ش که غیر حرف جدایی در این کتاب ندارد
کداخت کشت امیدم سموم هجر تو جانا ش هزار شکر که دل منت سحاب ندارد

فتاده وعده وصلش بخواب ناز نگارین
دریغ و درد که اکنون بچشم خواب ندارد

چه من بخون جگر سوی آستین آدم ش کسی ملجأ درگاه بوتراب ندارد

وله ایضا

اگر ستاره مقصود رو بما بکند ش نگار آید و کام از لبش ادا بکند
شوم دوباره جوان ور هم رکید زمان ش اگر که دولت وصل تو رو بما بکند
بمدعای تو دل صرف کرد عمر عزیز ش نعوذ بالله اگر ترک مدعا بکند
بسینه تو ندانم چه کینه جا دارد ش محال باشد در او اثر دعا بکند
بریده باد دو دست امیدش از کج ش هر آنکه دست من از دامنت جدا بکند
اگر بقهر براند و گر بمهر بخواند ش گدای را چه رسد آنچه پادشاه بکند
با امتحان تو بکش تیغ و سینه ریش بکش ش که ترک عشق تو حاش دل از جفا بکند
فلک بجنگ نگارین بکین و صلح شکست ش در این میانه مگر لطف خدا بکند

[illegible]

براه عشق تو دل گر هزار تیر خورد ❊ بجان تو که اگر روی بر قفا بکند
ولا بنال که در دهر غمگساری نیست ❊ که با من از سر مهر و وفا وفا بکند

بر هگذار تو جان بر کف ایستاد اکنون
بانتظار که آئی و جان فدا بکند

ولە ایضاً

پیاله بر کف ساقی به بزم شاه نگر ❊ چه خوش حکایت جام جهان نما بکند
خدایگان ملوک جهان هلاکو خان ❊ فرشته دایم بر دولتش دعا بکند

ولە ایضاً

دست افشان پای کوبان دیده گریان میرود ❊ از در سلطان دین اکتای قاآن میرود
ارمی آری از خراسان بار وطن آفتان و خیزان میرود ❊ روی بخاک در که شاه شهیدان میرود
یک پیکی بون پیلی همدمی یا یاوری ❊ در دمندی مضطری افتان و خیزان میرود
از دل پر حسرتش هر کس که آگاه گشت گو ❊ آدم از نو گوئیا از باغ رضوان میرود
وقت رفتش بر من و بر حال زار من نگر ❊ خواهی ار بینی که چون از کالبد جان میرود
یار دیگر خویش را بر دامن جودی کشد ❊ نوح اگر داند که از چشمم چه طوفان میرود
میروم خوش وقت و میگویم خوشا وقت کسی ❊ کز در این شاه سوی شاه مردان میرود
ای خوشا دردی که در اینجا بدرمان میرسد ❊ ای خوشا عمری که در اینجا بپایان میرود

هم حق زحز

چو حسن رخت ماه کنعان ندارد ❊ چو سرو قدت باغ رضوان ندارد
دریغ آیدم کو یت سرو بستان ❊ خرام قدت سرو بستان ندارد
بود مرگ درمان درد فراقت ❊ که گوید که این درد درمان ندارد
بنا شد دلا کاندر و عشق نبود ❊ ندیدیم ملکی که سلطان ندارد
بپایان رسد هر چه باشد بگیتی ❊ ولیکن شب هجر پایان ندارد

کنی تا بکی سنعش از عشق زاهد
مگر چون تو اکتای ایمان ندارد

ولە ایضاً

گر کسی مژده وصلش بمن زار آرد ❊ جانی از نو بهش خسته بیمار آرد
کاش کسی باد سحر از گلش بوئی بکنار آرد ❊ خبری جانب بلبل ز گرفتار آرد
آنکه انکار من از عشق تو میکرد کجاست ❊ تا به بیند رخ خوب تو و اقرار آرد
سا و کا بین که دل از تیر نگاهت بردم ❊ بخم زلف تو بگریزد و زنهار آرد
رنگ خونین رود از دیده مدام کوئی ❊ نخل عشقت همه خوناب جگر بار آرد
چشم مست تو اگر جانب زاهد نگرد ❊ مست پیمانه کشش بر در خمار آرد
کام اکتای شود شیرین هر که زبان ❊ سخنی زان لب شیرین شکر بار آرد

ولە ایضاً

سرو بس هست ولیکن چو تو رفتاری ندارد ٭ غنچه مطبوع است اما چون تو گفتاری ندارد

فتنه انگیزی تو هست چشم جادوی تو ٭ شب روی طره است لیکن هیچ طراری ندارد

هست اندر گلشن عشق از خس و خار اندکی بیشتر ٭ هر که از عشق گلا بر پای دل خاری ندارد

باغبان بهتر که هرگز راه ندهد در گلستان ٭ عندلیبی را که چون من ناله زاری ندارد

شادمانی نیست جانی را که جانانش نباشد ٭ دایم اندوه دل بود آن کو که دلداری ندارد

هر متاعی غیر مهر یار در بازار گیتی ٭ بر سر بازار جان بازان خریداری ندارد

خون او باشد حلال اکثمای اندر مذهب ما

هر که در عشق نگاری چشم خونباری ندارد

ولە ایضاً

روی تو را در نظر نظیر نباشد ٭ گرچه برویت بصر بصیر نباشد

غنچه نباشد بدلکشائی لعلت ٭ سرو چه قد تو دلپذیر نباشد

در بر انوار آفتاب جمالت ٭ ماه منور یقین منیر نباشد

مهر تو هرگز زوال نپذیرد ٭ عشق تو هرگز خلل پذیر نباشد

دست ز پا اوفتادگان غمت را ٭ جز سر زلف تو دستگیر نباشد

جز تو ترا

جز تو ترا هیچ در خیال نیاید ٭ جز تو ترا هیچ در ضمیر نباشد

گلشن فردوس اگر دهند باکثمات

از سر کوی تو اش گزیر نباشد

ولە ایضاً

در کوی تو گر خانه بیگانه نباشد ٭ در هر دو جهان خوشتر از این خانه نباشد

زاهد چه سر کوی تو را دید بدل گفت ٭ در خلد یقین بهتر از این خانه نباشد

هر کس که ز چشمان سیه مست تو سرمست ٭ مستی است که او را سر پیمانه نباشد

یک همنفسی نیست برای دل اکثمات

در شهر مگر یکدل دیوانه نباشد

ولە ایضاً

محفل آن به که جز عشرت سرای ما نبود ٭ دیدی آخر جای هر کس بود و جای ما نبود

در جفا همچون وفا مطلوب بودی در جهان ٭ هیچکس مانند یار بیوفای ما نبود

بگذرد پیمانه داران آشنا بر ما چنانکه ٭ در جهان گوئی که هرگز آشنای ما نبود

از چه کردی یاد گدای درگه هر ناکسی ٭ خود که بود ای آسمان گاو دل گدای ما نبود

مدعا ای هست اکثمات هر کسی را در جهان ٭ غیر جان دادن برایش مدعای ما نبود

وله ایضا

امشب آن عربده با ما سر جنگی ندارد ٭ گوئیا چون دهن خود دل تنگی دارد
جز در کلبهٔ حسرت زدگان رخ خود ٭ هر کجا بگذرد از ناز درنگی دارد
چشم صیاد افگنی و غمزه خون آشامی ٭ دل بی‌رحمی و مژگان خدنگی دارد
خنجر کین بکف جام بلورین بکف ٭ بر من و غیر عجب شیشه و سنگی دارد
رخ او فروغ خوشی و قد آفراخته ٭ زلف خم در خم و خال قشنگی دارد
سبزه‌ای کی دارد و پیچ یوسف ٭ هر که در خانه چنین دلبر شنگی دارد
روشن است این که صفای ید بیضای کلیم ٭ با وجود کف پای تو نه رنگی دارد

بر زلف دراز صنم باده فروش
کو کهٔ آنکه دل دیوانه تنگی دارد

وله ایضا

دلم بحلقهٔ آن زلف تا بدار بنالد ٭ چه بلبلی که بحسرت به شاخسار بنالد
بیا که بی‌گل رویت چو مرغ زار دل من ٭ بهر سحر ز فراق تو زار زار بنالد
بصبحگاه دمی بر خرام طرف چمن‌ها ٭ که از تطاول زلفت بنفشه زار بنالد

هزار فرق

هزار فرق بود با هزار نالهٔ زارم ٭ که من بسحر لب لعل او ز وصل یار بنالد
ز نیش عقرب زلف کجت شکفت شد ٭ بشام تار دل از چون گزیده مار بنالد
بدین لطافت خوبی بگلستان نکوئی ٭ بر بلبلان نظری ورنه شاخسار بنالد
چه حق بگریم خندان شود ز گریهٔ آنکی ٭ چمن بخندد چون ابر نوبهار بنالد

ز حسرت لب شیرین تو چه کوهکن آن گاه
بدشت و برزن و بازار و کوهسار بنالد

مکن تو بر دل مسکین جفا که بر روزی ٭ ز روز جور تو پیش شهریار بنالد

خدیو دهر هلاکو شه ستوده غازی
که خصم از دم تیغش بکارزار بنالد

وله ایضا

دل چو زنجیر سر زلف تو از یاد کند ٭ شود آشفته و دیوانه و فریاد کند
در دل سنگ تو یا رب چه تاثیر نکرد ٭ تیر آهی که گذر از دل فولاد کند
غیر مرغ دل من طایری امروز ندید ٭ که بگلشن هوس خانهٔ صیاد کند
گوش شیرین شنوا نیست که درد دل گفت ٭ ای بسا ناله که کوه از غم فرهاد کند
از غم حسرت آن لعبت بغداد گیست ٭ هردم از دیده روان دجلهٔ بغداد کند

وله ایضا

بتی دارم که بر شاخ صنوبر ضیمران دارد ⁂ بباغ عارضش بر گل ز سنبل سایبان دارد

چه در رفتار آید قامتش را سرو بخوانم ⁂ اگر یکمو ورا آفاق آن موی میان دارد

بچون ناکدایان حیف کر سر بچه کش شد ⁂ را انگشتان چگف بکین بچون خیزران دارد

فغان زان ترک سنگین دل که صید تیز شیدا ⁂ بحسرت کشته آب زندگانی در دهان دارد

مگر سوز دل چه من در هجر روی سنگدل یاری ⁂ که بر رخ شمع هر شب تا سحر اشک روان دارد

دلا چه بیهوده تا کی زار نالی اندرین گلشن ⁂ بهر گل چون نظر آری هزاران باغبان دارد

بمیر کاروان از من بگوئید ای مسلمانان ⁂ که وا پس مانده ای بیچو جرس آه و فغان دارد

ز جور آسمان صد داد و از بیمهر شیرین فریاد ⁂ نه پندارم که در عالم دلارامی دهان دارد

صبا در مرز قسطنطین بگو پیش بلا گردان ⁂ که از درد و فراق آتش چه اذربایجان دارد

بحال دیده گریان او رحمی که شد عهدی ⁂ که در هجران رویت آستین بر دیدگان دارد

ز جنگ نای تنگ است ای مراد دل از غم هجران ⁂ حدیثی از وصال آرم که نیکو داستان دارد

نوای نی بگوش انکس دارد نو سفر یاری
خوش است اما نه آهنگ درای کاروان دارد

وله ایضا

بنم

چشم مخمور ترا اگر نظری با ما بود ⁂ عارم از حشمت اسکندری و دارا بود

با رخ خوب تو حاشا دم پیراهن زنم ⁂ نتوان سوختن از آتش یا بر جا بود

دیده از خون دلم راه به پست از ره ورات ⁂ بوالعجب بین که در آتشکده دریا بود

سرو ازان روی فتاده است به پیکی که اگر ⁂ با تو میرفت بسی شرمش ازان بالا بود

هر سر موی تو در دست نسیمی الطاف ⁂ دست من نیز بسر موئی ازان یغما بود

گرچه شمع شبی با من دلسوز تو رفت ⁂ در شب است سحر عجب بود اگر پس با بر جا بود

لاله زاری شده از دیده آلتای عیان
بسکه در هجر رخت از مژه خون پالا بود

وله ایضا

چه حسن رخت ماه کنعان ندارد ⁂ چه سرو قدت باغ رضوان ندارد

دریغ آیدم کویت سروستان ⁂ خرام قدت سرو بستان ندارد

بود مرگ آسان درد فراقت ⁂ که کس کاین درد درمان دارد

نباشد دلی کاندرو عشق نبود ⁂ ندیدیم ملکی که سلطان ندارد

بپایان رسد هر چه باشد بگیتی ⁂ ولیکن شب هجر پایان ندارد

بعالم اگر هر کسی راست سامان ⁂ سر ما چرا میل سامان ندارد

کی تا بکی سنجش از عشق زاهد
مکر چون تو آگاهی ایمان ندارد

ولَه ایضاً

دل و جان ست لعل دلستانند ※ مدام اندر نشان پای نشانند
هر جا آرد آن سرو روان رو ※ دل و جانم ز دنبالش روانند
بکف غمزه دو چشم ناتوانش ※ بقصد جان زار ناتوانند
که دیده سایه شاه و آن خورشید ※ بر آن رخ زلفکانش سایه بانند
دو زلف از میان بگذشته او ※ بکین عاشقان بسته میانند
جدا از لعل آن یکدانه گوهر ※ دو چشم روز و شب گوهرفشانند

ز هجر روی آن گل دایم آگاهی
دل و جانش چه بلبل در فغانند

ولَه ایضاً

حسن مه طلعت تو ماه ندارد ※ ماه در این نیز اشتباه ندارد
چشم سیهت بلطف تو هرگز ※ جانب اهل نظر نگاه ندارد
دل ز خدنگ افکنی چشم سیاهت ※ جز بخم زلف تو پناه ندارد

زلف تو چندان

زلف تو چندان سلسل آمده در هم ※ کین دل دیوانه راه آمد ندارد
نقطه موهوم گفتمش که دهانت ※ عقل بکنهش که هیچ راه ندارد
کشته دلم خون خون دیده گواه ※ بهتر از این کس دیگر گواه ندارد

جایکه زاهدان بمسجد و آگاهی
جز در میخانه جایگاه ندارد

ولَه ایضاً

همچین به چین تو با ختا که گفتگو دارد ※ همی فتاده دل از کف صبا هوا دارد
حدیث عشق تو گوید سخن ز حسن تو راند ※ تبارک الله از او چه گفتگو دارد
سهند و سند و ثمر قند و قند ما که هست ※ چنین طراز شهنشاهی که او دارد
همی بسوخت مرا جان و ش گداخت ز عشق ※ نعوذ بالله از آن سنگدل چه خو دارد
مراست لخت جگر ما حضر بیا بنگر ※ که سیهانیت ای شاه آرزو دارد
مرا فتاده دل از کف مرا نبود قرار ※ میان باغ و گل سرخ مای بو دارد

بجستجو نتوان برد در حریم تو ره
وگرنه خاطر آگاهی جستجو دارد

ولَه ایضاً

ای دل اگنا خوش هستی کامل بیا ٭ باشه از آن یار باشد گرگ آدم خوار باشد

تا توانی میگریز از آن کمان ابروی بدخو ٭ کافری خونخوار شد ظالمی غدار باشد

عاقبت بردیم و جان بردیم اندر شام هجران ٭ آری آری از غمش حیثی لبی شوار شد

چیتو هر می کش ز ساغر در کلویم ریخت ساقی ٭ شوخ چشم شراب آنکه هر بار باشد

در عراق پیر نفاقم حال گر خواهی بدانی ٭ پاکی بی بوسی از جان خود بیزار باشد

مدعی را گو که خاک غم نماید بر سر اکنون ٭ کلبه یار از قدومش طبله عطار باشد

لب فرو بند ای ملامت گوی از پند و ملامت

کوس رسوائی اگنا بر سر بازار باشد

هر کسی یاری و یاور بود اندر زمانه ٭ یار ما و یاور ما حیدر کرار باشد

ردیف

از بن خود بیدق هستی بکن هو یا فقیر ٭ بر سر میدان جان بازان بزن یا هو فقیر

توسن اندر لامکان ران تیغ وحدت بر کشیده ٭ نفس شوم خویش را گردن بزن یا هو فقیر

جام وحدت را طلب کن حرف کثرت را بنه ٭ تا بکی باشی بعقید ما و من یا هو فقیر

مرغ باغ قدسی ماوای تو در لامکان ٭ میگریز از صحبت زاغ و زغن یا هو فقیر

در سر کویش اگر تیر بند بندد از بندت تو ٭ شاد باش و شاد زی و دم مزن یا هو فقیر

[illegible]

بر سواد دل حماک الله چه خرگاه زند ٭ پادشاه عشق ان لشکر شکن یا هو فقیر

سوی وحدت میپرد مرغ دل اگنا بی

باشد از ایمان همی حب وطن یا هو فقیر

حضرت شهزاده از آوه باذل را ٭ پند میفرماید اندر انجمن یا هو فقیر

در بیابان فنا پا راه رو هرگز مرو ٭ راه زن بسیار دارد مکر و فن یا هو فقیر

قاضی و مفتی بلا حجله در شهر و ندمحو

پشت پائی زن بکون مرد و زن یا هو فقیر

وله ایضاً

دارد دل من میل بان زلف گره گیر ٭ چون طفل بدیوانه و دیوانه بزنجیر

دیوانه ز زنجیر هراسان بود آری ٭ آرام دل من بود آن زلف چو زنجیر

بازا زپی تاراج دل و دین آن ترک ٭ آن شوخ کمان ابرو بنهاده بزه تیر

ترکیست که خون دل مردم خور دارد ٭ بحشی آهو کند همسری شیر

آن کافر خونخوار که آهو روش آمد ٭ صیاد صفت باشد و در شیوه نخجیر

بنگر که به بیرون دلها بچه آیین ٭ آن طره طرار کند کار بتدبیر

گاه از ره پرکاری خود کرده نکو نام ٭ گاه از سر عیاری خود کرده سرازیر

گر آب برکان بدهد تاب برو ٭ که دست به سپهان بردو کاه شیشه
که درع بپوشد چه بماند سپر از کار ٭ که تیغ برآرد چه ... تیر زبا شمشیر
تاخیر کند عشوه اگر غمزه کند زود ٭ تعجیل کند غمزه اگر عشوه کند دیر
بیدار کند فتنه گر از ناز کند خواب ٭ بر کار برد حیله اگر کار کند گیر
گر زود کند جنگ و گر دیر کند صلح ٭ او را چه غم از کار من افتاده به تاخیر
ای عربده جو یار من ای شاهد طنّاز ٭ شب تا به سحر چند کنم ناله شبگیر
دل از خم زلفت نکند بر خط سبزت ٭ زان سان که محبت نکند سوی جوان پیر
تا کشف کند دختر رز ساق چه بلقیس ٭ شد شیشه می صرح ممرّد بقواریر
چون نیست ز دام تو ام امید رهائی ٭ آن به که برم شکوه بر شاه جهانگیر
ای سرور شاهان جهان شاه شهید آن ٭ کارم نه به تدبیر برآید نه به تقدیر
تقدیر گر این است که ناکام بمانم ٭ رحمی که به تقدیر دهد حکم تو تغییر
اگر چه چشمی نظری کن بسوی من ٭ ای شاه بود چون نظر پاک تو اکسیر
چون نور نبی گشتی گر دیده نبی تو ٭ اوصاف تو بیرون بود از حیز تقریر
ایکاش شود قسمت من دولت وصلت ٭ چون تشنه دیدارم از جان شده اسیر
والا شه با ذوالکرم این نظم ببینید ٭ ز احوال من خسته شود در نجف دلگیر

دلگیر مباش

دلگیر مباش ای دل الکنائی ز تقدیر ٭ تقدیر چنین است نشاید به تدبیر
سودی ندهد حاصل تدبیر تو هرگز ٭ انجا که فرو داشته بود رشته تقدیر
از بهر تقدیر آلهی نتوان رست
گر تو فقیری تو و گر شاه جهانگیر

ردیف ز

کنون که رفت بسر روزگار عمر عزیز ٭ بیار ساغر و آبی بآتش غم ریز
چمن حکایت اردی بهشت میگوید ٭ فدای زلف تو ساقی پیاله کن لبریز
بهار آمد و زد خیمه ابر بر گلزار ٭ برهمن باده گذار بد خرقه پرهیز
طراوت از چمن و نزهت از دمن برود ٭ مرا بخاطر آید چه قصه پرویز
غمین مباش که یکدم نشسته‌اند بزرگ نجهان ٭ همی فرار ز نیش همی ستیز گریز
غلام و بنده آن همت بلندم من ٭ که پشت پا زده و بگرفت ملک عالم نیز
بدین نمط دو غزل آمد از عراق عرب ٭ همه عبارت دلکش جمیع شور انگیز
یکی ز والی الخ و سخن پرور ٭ یکی ز ملا کوفان داد خواه روز ستیز
که باد دو بور انوری خواب باز الو ٭ رضا علی جلو دار این زمان بگریز
با ستانه باب الکرام داد بخواه ٭ که روزگار بکین است و دولت گریز

ولہ ایضا

[illegible]

چه در مقام رضا و چه در مقام قضا ش که نیست بار را جز لطف دوست آویز

همی ببارد تا ابر در میان چمن ش الا بروید تا لالهای رنگ آمیز

جهان بکام جهانبانی و جهانبانان ش مدام دلخوش و خرم تمام عمر عزیز

بجز نفاق ندیدیم در تمام عراق

عبث توقف کردی الکتابی بیان برخیز

چه ناامیدی آمد نصیب در دوران ش تو خواه در همدان باش خواه در تبریز

ولہ ایضا

نا رخ بگرفت آن مه پرده باز ش باز شد بر ما در فردوس باز

دل بدلجوئی روان از زلف او ش صعوه کی خود رفته سوی شاهباز

میکند هر دم پریشان تر مرا ش یاد زلفاو بشبهای دراز

عشق ما و حسن او منسوخ کرد ش قصهٔ محمود و افسانهٔ ایاز

شد چه خط پروانه شمع رخش ش شد دلم چون شمع در سوز و گداز

نیست در معشوق و عاشق چون دوئی ش از یکی هست این همه ناز و نیاز

چو که در هجران بود امید وصل ش حالیا الکتابی با هجران بساز

ردیف ش

مروای دل تو اندر چین زلف عنبر آمیزش ش مشو غافل تو از عیاری و طراری و کینش

شنیدستم که جادو خوانشی با ساحری پنهند ش همی دانم که پیدا یید هندو از زلف مشکین

کجا رحم آورد یا یاد از حال دل فگار ش معاذالله ز کین اندلی رحم سنگینش

عجب نبود ز ترک چشم مستش خون دل ش که ترک است او و کار دایم این سهم

بصحرای محبت کن گذر ای دل کان سبزه وادی ش همانا وادی آتش کشد راه و فرهاد

عراق پر نفاقا تو موری و دل تنگ اندر وی ش خداوندا رهائی ده مرا زین قوم پر تشویش

ولکن این پرسد از الکتابی روزی بگو بیند

که بیمار است یا زار است او از جان بیریش

ولہ ایضا

خوش آن یاری که در دستش بود دست نگاری ش خرامان روز ابری بر کنار جویباری

بفصل گل و باد و بهار و بهشت و کوثر غلمان ش می گلگون و دست گلرخی در لالهزاری

الا ای باد شبگیری که بر کویش گذر داری ش ز وصل او دلت خرم که داری روزگاری

نبر نخجیر آرکنسدش کمند زنجیر راز ام ش دل دیوانه ام دارد بزلف او قراری

بدل چون بنگرم بینم نشان زخم تیغ تیزش ش زمرش گل نشین مرا در سینه باشد یادگاری

بهارست ای دل الکتابی باشد دور از آن گلرخ ش چه ابر نوبهاری گریهای زار زاری

وله ایضاً

به بینی بکنیظر زاهد اگر آن طرز رفتارش ❊ رها کردی ز قید خود شوی چون من گرفتارش

گر آید یوسف ما بر سر بازار جانبازان ❊ زلیخا وار جان نقد جان دل کرده خریدارش

دهان و اند مردم نقطه نون خطش اما ❊ ندانم حد دهانش تا به بینم طرز گفتارش

جفای باغبان و جور گلچین نباشد عجب نبود ❊ اگر نگذاشت چون من بلبل نالان به گلزارش

بسی طرار دیدستم ولی الفتای در عالم
ندیدم شب روی طرارتر از زلف طرارش

وله ایضاً

چه با ابروی در پیوست ناوک های مژگان کش ❊ فتاد خوانندگان داری کمان داران مشتاقش

در اقلیم وجودم حاکمی برانگیختی بخواهی ❊ کنی از مرحمت آباد یا از جور ویرانش

تو اندر کرد هر کاری چه جانا بجان آری ❊ چه کار آید ز جان ناتوان چون من جانان نثارش

کی پروا ز هول محشر و دوزخ بود او را ❊ که باشد شافع روز جزا شاه شهیدانش

برون از کیش اسلام است و کفر آیین الفتایان
مسلمان کافرش میخوانند و کافر مسلمانش

وله ایضاً

در او گل

در موسم گل بباغ می نوش ❊ افسانه شیخ شهر منیوش

از شور شراب لعل جانان ❊ همچون خم باده ایم در جوش

دیشب نگهی بسوی ما کرد ❊ مستیم هنوز از می دوش

از یک نگه تو تا قیامت ❊ هستیم خراب و مست و مدهوش

دیدی ای دل که آخر کار ❊ کشتیم ز خاطرش فراموش

از سرو و سمن ز لاله و گل ❊ داری قد و رخ لب و بنا گوش

الفتای ز هجر یار تا چند
بنیاد او میکند کوشش

وله ایضاً

ای باد صبا بگیر اگر بر سر کویش ❊ روا آری و بهیت نبود ز آتش خویش

از حال دل گم شده ام جوی نشانی ❊ وای بکجا در شکن حلقه مویش

پرسی چه دلم را الخ ز سنبل نقش بر گو ❊ احوال پریشان من سوی پریشان مویش

هر کوی که چون بیت مرا طاقت دوری ❊ صد شکر که هستی تو همی روی بر رویش

زنجیر بلا رست نه نفد گر سر زلفش ❊ باز آی خدا را که شوم زنده به بویش

این سینه صد چاک مرا اینچ بیاور ❊ تاری ز سر زلف وی از بهر رفویش

[illegible]

هر کس بجهان روی دلش است بسوئی
روی دل الکاتی همی است بسویش

ردیف ک

گشت لوح دل ز نقش غیر پاک ٭ یا حبیبی لیس فی قلبی سواک
همچو گل دور از رخ گلنار تو ٭ کرده‌ام جای گریبان سینه چاک
صد هزاران دل ز خدنگ غمزه‌ات ٭ همچو من افکنده در خاک هلاک
قرب روحانی بود ما را بدوست ٭ این اثرها دارد آری عشق پاک

گر نه الکاتی عاشق پس چراست
نالهاتش سوز و آهت سوزناک

ردیف ل

توئی که خاک کف پای تست افسر دل ٭ همای عشق تو افکند سایه بر سر دل
توان مهی که مسلم تو راست عالم جان ٭ توان شهی که مسخر تو راست کشور دل
چگونه دل رهد از دام تو که هر شب و روز ٭ زند سلسل زلف تو حلقه بر در دل
نه دل برهبری خویش ره بکوی تو جست ٭ نسیم زلف تو آمد بخضر ره بر دل
بدل نباشد کاری بغیر بیداد است ٭ مگر بخواهد داد از تو داور دل

هزار کوکب

هزار کوکب ریزد ز دیده الکاتی
چه آفتاب رخش سر زند ز مطلع دل
گذار

ردیف م

تو ای صبا گذری کن بکو بحضرت یارم ٭ چه نیستی بکنارم چه حاصل از بهارم
بهار و باغ و گل و لاله با نگار خوش آید ٭ بهار بی‌تو نیاید نگار لاله عذارم
چه رنجها که کشیدم چه روزگار که دیدم ٭ جدا ز روی تو در کویت ای خجسته نگارم
جدا ز کوی تو و رویت ای نگار بهشتی ٭ همی بکوه و بزاری همی بدشت و نگارم
جدا ز کوی نگارم جدا ز روی بهارم ٭ نه صبر ماند و تحمل نه اختیار و قرارم
بروز کار جوانی بعهد نامه بپیری ٭ که مهر از تو بگیرم بدیگری بسپارم
فغان ز سختی هجران امان ز حرقت یاران ٭ چه جا که نه گل باشد و نه فصل بهارم
مرا که شیر فلک خراج نگاه بکردی ٭ نموده آهوی چشمت اسیر و صید شکارم
در این عراق سراسر نفاق تکیه تو تنها ٭ نه جد امجد مادرانه باب و نه برادرم
همی بخفت بخفت و همی برنج قرینم ٭ همی بدیده ابنای دهر خوار و نزارم
خدایا مددی خضر راه وادی حیرت ٭ روم بکوی که در روی سوی که آرم
بشام هجر نگارین غزال الکاتی ٭ بلاله زار زند طعنه زاب دیده کنارم

وله ایضاً

زکامکاری ثمر ندیدم ٭ زخاکساری اثر ندیدم

بدین نکوئی بشر ندیدم ٭ بدین تلعلؤ قمر ندیدم

کجات خوشتر ز صبح وصلت ٭ ز شام هجرت بتر ندیدم

بباغ جنت بصحن مینو ٭ چه سرو قدت شجر ندیدم

چه کهکشوئی چه مای هوئی ٭ که در تو جانا ثمر ندیدم

چه جنبکوئی تعوذ بالله ٭ که در جبروت ظفر ندیدم

هیقت که دون به هفت ملت ٭ جز آستانت مفر ندیدم

چه جستجوئی در این بیابان

که گوید الکت خبر ندیدم

وله ایضاً

زاهد گریز از ما ما بیکشان حقیم ٭ با ما ستیز منما ما بیکشان حقیم

سرتا بسر بدانند از شیخ تا براهه ٭ از پیر تا ببرنا ما بیکشان حقیم

جز راستی نداده ما را ز خوان هستی ٭ جز راستی مغرما ما بیکشان حقیم

ما بیکشان حقیم در این سخن نباشد ٭ بر ما خطا ببینا ما بیکشان حقیم

در پیش همت ما

در پیش همت ما کمتر ز ذره باشد ٭ خورشید عالم آرا ما بیکشان حقیم

ای پاک ما ز آب و از گل اینجا اهل معنی ٭ از ما مپوش رخ را ما بیکشان حقیم

سر را فدا نمودن جان را نثار کردن ٭ ما را سزد که حقا ما بیکشان حقیم

ما ترک ما بیکساری هرگز نمیتوانیم ٭ حاشا ثم حاشا ما بیکشان حقیم

با چنگ و با چغانه مدهوش و بیخودانه

سیکف مدوش الکسا ما بیکشان حقیم

سرکار شاهزاده فرمود این غزل را ٭ ان سبک کردم انشا ما بیکشان حقیم

ما را طمع نباشد غیر از وصال جانان ٭ ای شاه ملک ما آرا ما بیکشان حقیم

وله ایضاً

ز فر دولت شهزاده ما نقاره زنیم ٭ ولی نقاره چه طفلان شیرخواره زنیم

بهار آمد و لبریز کن پیاله ز می ٭ چه جای فکر و تفکر که استخاره زنیم

بیار تا خط بغداد جام جمشیدی ٭ کجاست صبر و تحمل که استشاره زنیم

فلک بجوزه ملکاره ایست جام سار ٭ که پشت پای بر این سیر نابکاره زنیم

مبین بچشم حقارت تو شاهزاده ما ٭ نعوذ بالله انجا که ما شراره زنیم

بکوی میکده از دولت سرساقی ٭ لجام بر سر این ابلق کون ستاره زنیم

ببین بکاری ما و ببین بزاری ما ؛ نگاه خشم تن خصم را قناره زنیم
ببین که خوابوش کجی نشسته صبح کم ؛ حدیث عشق تو [illegible] بکا هواره زنیم
کفاف کی کند این نشئها که ما ب[illegible] ؛ گهی پیاده زنیم و گهی سواره زنیم

بنوش [illegible] و سه بلیناء یکمینی آلکما
خمار را کمند اکنشا دوباره زنیم

ولـه ایضاً

همه جا و هر مکان طالب وصل روی یارم ؛ چه بدشت و چه ببیرزان چه بباغ و کوهسارم
صنما تنها بیا را نظری بحال زارم ؛ نعلک رسید زجور تو فغان زار زارم
زغم فراق یاران و جفای روزگاران ؛ چه شط فراق هردم ز دو دیده اشک بارم
زجهنم و عذاب ار سخنی شنیده باشی ؛ تو بیا تبا دمبکر لبشان انتظارم
بجهیم خلوت خود اگرم شبی بخوانی ؛ بجهانیان کنم فخر که شاه تاجدارم
اگرم جهانیان جمله شوند دشمن ؛ چه غم است اگر باشی تو ز لطف غمگسارم
بجهیم دل نوازان بکریم چاره سازان ؛ ببیرم پناه اینکه چه توکینه خاه دارم

نه بدشت و کشت یارم نه بخانه همدمم شد
من دلفگار کیستا چه سیاه روزگارم

دو تستان [illegible]

ولـه ایضاً

وقت آن آمد که از نو باده در مینا کنیم ؛ حاصل سی روزه را با ساغری سودا کنیم
چون حدیث از روی موی ان بت بالا کنم ؛ عقل را دیوانه آشفته و شیدا کنم
تجلی خورشید کرده غیرت عنبر شود ؛ گر حدیث زلف و روی ان سهی بالا کنم
چو نکته لب ایم حدیث از روی موی ان نگار ؛ رونق لعل را بایم سنگ زار رسوا کنم
پا می لعل گهر بار تو هر شب تا سحر ؛ داغ خویش از رشک لعلگون دریا کنم
لطف ساقی تا بود باقی مرا از غم چه غم ؛ چاره غم را از ان آب فرح افزا کنم
من که امروزم بود یاری چه جور اندر کنار ؛ باشد از نادانی ار اندیشه فردا کنم
گر به دستم وصال در که باب المراد ؛ فخرها بینی که بر اسکندر و دارا کنم
از سنجای پاسبانش تاج بر قیصر دهم ؛ از غبار آستانش چشم دل بینا کنم

رخ نما ایماه خرکه این زمان بر شیخ شهر
تا که چون الکاسی او را واله شیدا کنم

ولـه ایضاً

زنجیری دیوانه ان سلسله موئیم ؛ حیران شده کوی بت عربده جوئیم
اندر خم چوگان تو سرگشته چه گوئیم ؛ سرگشته چه گوئیم و ندانیم چه گوئیم

[illegible]

یا روی دل آرای تو ای حور بهشتی ٭ یا خواب عجب ماندونه آرام چه گوئیم
انوار الهی است که شد جلوه بهر جا ٭ گر بیک و گر زشت که والبته اوئیم
شاید که ببینیم تجلّی نگارین ٭ آواره و بود از ده و کوه بگوئیم
ای بکف از مقصد و مقصود نشان ٭ گر وادی خون خواره عشق تو بپوئیم
هر چند که جستیم بوصلت نرسیدیم ٭ تا جان بدهش است که وصل تو بجوئیم

در عشق تو شد واله و شوریده شیدا
از حالت الکنائی بهر جمع بگوئیم

ولها ایضا

داد بر باد مرا جان زد آتش بدلم ٭ ان بت عهد شکن دلبر پیمان گسلم
جور خواهی بنما تیغ بکش زار بکش ٭ حاش لله که رود مهر تو هرگز ز دلم
نرود مهر تو از جور تو از سینه برون ٭ از وفای تو سرشته بگلاب و گلم
داد بر باد مرا خرمن هستی یارب ٭ لیک مع عربده جو غیرت چین و چگلم
این محال است اگر تیر ببارد و تبر ٭ که من از مهر تو سر بکشم پیمان گسلم

بسر یاد تو از [illegible] الکنائی برون
سیر بستان و چمن با که تماشای گلم

بمر یاد تو

ولها ایضا

چه یاد قامت ان سرو جویبار کنم ٭ کنار خویشتن از اشک لاله زار کنم
چه گریه‌های بپا با چه ناله‌های مادام ٭ که از جدائی رویت در این بهار کنم
جمیع مجمع روحانیان برقص آیند ٭ چه من حدیث زلف مشکبار کنم
یکی از هزار نگفتیم وصف ان سر زلف ٭ بهر دیار اگر صد هزار بار کنم
در این سراچه فلاذ دلم به تنگ آید ٭ بیار باده که جان را نثار یار کنم
الا نگار دل افسر ده من ندانم من ٭ شکایت از تو کنم یا ز روزگار کنم
ز نارسائی بخت است انچه می بینم ٭ نه شکوه از تو کنم نی ز روزگار کنم
شوم بدر که یا باب گواه اج از سر صدق ٭ گدائی از ان کوی اختیار کنم

براه عشق تو مردانه وار جان بسپرد
تو حکایت الکنائی اختصار کنم

ولها ایضا

بخشند منی جان بخش لعل لب جانانم ٭ افسانه بگوای شیخ از چشمه حیوانم
گفتم ندهم دیگر دل در کف طراران ٭ ان زلف چه زنجیر است شد سلسله جنبانم
هر روز بجو دگویم برگیرد دل از خوبان ٭ چون روز دیگر اید از گفته پشیمانم

افغان ز شب هجرت ای ماه جهان افروز ش هر شب کنم از چرخ در هجر تو افغانم
تو خرم و خندان همچون گل و من چون ابر ش دایم ز غم هجرت با دیده گریانم
گردید عیان الکنا از حالت پنهانم
از اشک عیان من و از ناله پنهانم

و له ایضا

آب چشمم ار نکند در شب هجر امدادم ش خاک شد آتش عشق تو دهد بر بادم
پا می لعل تو شد دجله بغدادم چشم ش ساقیا باده بده تا بحظ بغدادم
تاکه صفر دهنت آمده در چشم خیال ش نکته نقطه موهوم ببرد از یادم
هستم از عشق تو پرکار صفت سرگردان ش تاکه در دایره کون و مکان افتادم
سرو آزاد تو تا در نظرم جلوه گر است ش بنده قد تو ام وز همه قید آزادم
ترسم از رحم زدامم برهاند الکاشر ش نشنود ناله زارم ز قفس صیادم
اگر از کشتن الکنای لشکر دهد شاد
گو بکش تیغ دهن از شادی او دشادم

و له ایضا

تا بدرد غم عشق تو دوائی بکنیم ش روی در قبله روی تو دعائی بکنیم

دربیابان

دربیابان غمت گشته گدا نیم الکاشر ش گوش بر زمزمه بانگ درائی بکنیم
زاهدم افسرده بی ساقی گلچهره کجاست ش تا به پیمانه می باز صفائی بکنیم
خیز تا رو بدر میکده خرابات آریم ش جای در ظل همایون همائی بکنیم
جز در ش نیست مرا قبله حاجات الکنا
این محالست گر از این روی بجائی بکنیم

و له ایضا

زلف شد چون طره تا بدارم ش بری شد قرار از دل بیقرارم
من به بزم وصل تو حاشا کی کی ش گر باد در کویت آرد غبارم
چه گویید برگیر از مهر او دل ش رفیقان ولایت در اختیارم
بود از رخ آتشین تو دایم ش پر از آتش دل سینه پر شرارم
چه از دست الکنای لفش رها شد
سیه گشت مانند شب روز کارم

و له ایضا

مده ناصح ز عشق یار پندم ش که محکم تر شود از پند بندم
نخواهم داد بند زلفش از دست ش اگر بر تند از هم بند بندم

بزلف ولکشت تا بسته ام دل ٭ جز از آن دل ز مهر دلبند کندم

چو الفتم سر زلف شکسته است ٭ بکفت افتاده از سرو بلندم

چرا نبود وفای من پسندت ٭ چه من جور تو بر خود می پسندم

بکفت الکتای بر این درکه باشد

فقیری بی نوائی دردمندم

وله ایضا

نکو از چین حدیث قصه از روم ٭ تو هفت اقلیم آوردی در این بوم

اگر برقع براندازی ز رخسار ٭ نماند پرده در شهر معصوم

دهان او نیاید گر بگفتار ٭ بماند تا ابد این نقطه موهوم

چنانش نکته ای در وصف عبارت ٭ که عقل عاجز شود از درک مفهوم

میانت را چه خواهم گاه گفتار ٭ نه موجودش توان گفتن نه معدوم

چنانم بار عشقت چشم جان سوخت ٭ کز او خاکستری هم نیست معلوم

فغان از تیر مژگانت که بر دل ٭ سبق بر بود از پیکان مسموم

تو با این حسن عالم سوز ابهات ٭ که ماند راز اندر سینه مکتوم

دل الکتای بس تنگ است بازا ٭ که یکسان با تو ام موجود و معدوم

های فریاد

وله ایضا

فصل فریادرس از غصه کند آزادم ٭ او چه شیرین بر آق من و من فرهادم

غیر فریادرسی ای دوست بمن [حرف دیگر] ٭ گر زمانه بکذرد از زره کردون دادم

لب دریا بامیدی که تو فریادرسی ٭ بفرستی من و زین مژده بسی دلشادم

حرف فریادرسم ورد زبان شد چکنم ٭ بجهان حرف دیگر یاد نداد استادم

وه که فریادرس حاجت جان عاجز ٭ گر بناشد نرسد کس بجهان فریادم

گر بالکتای نرسد صبح فریادرست

میشود دیده خشکش چه شط بغدادم

وله ایضا

مرغ دل نیست بجا بجز از دام توام ٭ بهر صیدش بنود حاجت گستردن [دام]

وصلت از نیست میسر همین خورسندیم ٭ کاورد بادگهی از سر کویت پیغام

زاهد اندر حرم کعبه اگر گشت مقیم ٭ دل ما راست حریم سر کوی تو مقام

کس نخواهد زدن اسلام که یکباره کلاه ٭ کفر زلف تو رهانید ز قید اسلام

عاشق و رندم و در سواد خرابات نشست ٭ نه در اندیشه ننگم من و نه در غم نام

زاهدان سخت بمیخانه شکست آورند ٭ بشکستند دل خاصان این شست عوام

خواستم بوسه از لعل لبش گفت الکتاب
می مزاز که در این شهر کنون گشته حرام

ولہ ایضا

دل از کف یاری که بریدیم بریدیم ** پا از سر کوئی که کشیدیم کشیدیم
چندان منما ناز بما ای بت غماز ** از مجلس انسی که رمیدیم رمیدیم
ایهات که از خواطر ما بُرد وصالت ** این زهر بلا که چشیدیم چشیدیم
بار شته مریم نتوان کرد رفوش ** پیراهن صبری که دریدیم دریدیم
ایهات ملکی ترک محبت که در این ** اول قدم این کام رسیدیم رسیدیم

بر سدره و طوبی به نشیند دل الکتاب
از شاخه سروی که بریدیم بریدیم

ردیف ن

ای تربت شریف من ای کیمیای من ** بر دیدگان الکتاب وی توتیای من
دردم ز حد گذشته و ندارم دگر شکیب ** رحم ار ترحم ای که تو کشتی شفای من
کشتیم مبتلای تب ای تربت الشریف ** رحمی به مبتلای من ابتلای من
غم سوخت کلبه تب من ای خلاف ** ای خوش وجود من ای غم زدای من

گر خضر زنده گشتی ز آب حیات ما

گر خضر زنده گشتی ز آب حیات ما ** خواهیم زندگی ز تو ای جانفزای من
الکتاب تو رحمتی به طبیبان و گر بده
جز تربت الشریف نباشد دوای من

ولہ ایضا

آهم رسد بر افلاک اشکم رود زدامان ** یاد آیدم بخاطر چون روزگار جانان
از گردش زمانه و رنجت و از گونم ** ای صد هزار ناله ای صد هزار فغان
گاه و نوروزم در آید بند غمت بدل ** ان سرو بوستان وان کوکب درخشان
روزی رخت ببینم جانم فدا نمایم ** ای لعبت بهشتی ای آفتاب تابان
چون ماه عارض تو چون سرو قامت تو ** در غرفهای جنت در باغهای رضوان
جمشید و پادشاهی پرویز و داد خواهی ** ما را طمع نباشد غیر از وصال جانان
گر تیغ کین براری گردن نهم بمنت ** وز جان طلب نمائی باشم مطیع فرمان

در حسرت وصالت جان اوفتاد الکتاب
دیوانه وار یارا در شام تار هجران

در این عراق باشیم محروم تا کی ما ** از مرقد شریفت ای سرور شهیدان
غیر از تو کس نباشد فریادرس ما شد ** از این عراق تو مرا بنمای خرم برهان

وله ایضاً

دلا تا چند در زندان امکان ❊ سخن رانی همی از این و زان آن
در این زندان امکان چند مانی ❊ بیا خرگاه زن بالای امکان
تو شاه عصر اوج لامکانی ❊ یکی بدرود کن اینک زندان
مکان لامکان را بدست آر ❊ دلا بگذر همی از این و از آن
بجز سبحان ملیک لا طایلی ❊ در این امکان برای سبح اسان
از این گفتار لب بند و خاموش ❊ ندارد ای اخی این قصه پایان
شود ما را بدوران کر میسر ❊ همی جام جم و تخت سلیمان
نمی خواهیم حاشا ثم حاشا ❊ بجز دربانی شاه شهیدان
الهی پادشاها داد خواها ❊ مرا این آرزو روزی بگردان
نهادم چون بنا این یک منظر ❊ کز او دل بشکفد روشن شود جان

مسیحا گفت در دوران آلها
مبارک باد بر الکتابی قاآن

وله ایضاً

دم زدن عین خطا شد دم مزن ❊ خاموش دیا هوش کوته کن سخن رودم مزن

از ازل این کشت قسمت بر سر سودائی عشق ❊ کوس بدنامی و رسوائی زدن رودم مزن
در شبستان فراقش شمع وار ایدل بسی ❊ خیز و سر تا پای سوز اندر محن رودم مزن
در بیابان فنا از صدمه سلطان عشق ❊ کشته کان افتاده هیچ پا بکفن رودم مزن
انچه من دیدستم اندر حلقه داغ غمش ❊ می بدید ستی اویس اندر قرن رودم مزن
بنده پیر خرابا تیم کاندر کوی آن ❊ مکشان آید ز سلطان زمن رودم مزن
پا هوشان مدهوش بینی هوا از بر شان ❊ بهشتیشان عین هوش است فتن رودم مزن
بیدلان بی پا و سر افتاده بینی بی خبر ❊ در خرابات انجمن در انجمن رودم مزن
این خرابات مغانست و بسی دارد خطر ❊ مشتهای بینی مهیای دهن رودم مزن

لاف یکتائی ز ندا الکتابی اندر کوی عشق
مالک ملک است و پیر اندر سخن رودم مزن

وله ایضاً

ز میغ که بدر آئی تو ای ستاره رخشان ❊ در انتظار در یغا چه میکشم هجران
چه نیستی بر ما دلبر قمر منظر ❊ نه مهر باد ا باقی نه کوکب رخشان
مرا چه شام فراق تو سر گذشت افتاد ❊ بکون ما در بغداد باشد و همدان
همی غزل سرایم همی غزال بجویم ❊ دلم شکسته و خاطر گسته در دوران

[illegible]

نه همدمی که شود مایهٔ نشاط دل ٭ نه محرمی که کند درد هجر را درمان

غلام و بندهٔ آن همت بلندم من ٭ که پشت پای زند بر بساط کل جهان

ولا به هر که افراسیاب شاه شوی ٭ کشی بأوج فلک سایبان شادروان

بباد میدهد این چرخ زال پیر ٭ چنانکه از تو نماند نه نامی و نه نشان

اگر بحکمت باشی تو ثانی لقمان ٭ وگر بمردی گردی تو رستم دستان

چه نیست پایه ترا بخت کامکار ای گیست

نه بهره ات بود از این نه ثمر از آن

وله ایضاً

ما خسته تابانیم ای دیده عبرت بین ٭ ما افسر شاهانیم ای دیده عبرت بین

ما کوکب رخشانیم ما کوه بدخشانیم ٭ ما معدن احسانیم ای دیده عبرت بین

ما صاحب طوفانیم ما خضر بیابانیم ٭ سرچشمه حیوانیم ای دیده عبرت بین

سلطان سلاطینیم ما قبله ایمانیم ٭ ما معنی قرآنیم ای دیده عبرت بین

بر اوج فلک بینی چون یک نظر اندازی ٭ تاج سر کیوانیم ای دیده عبرت بین

ما شاه بایوانیم ما شیر بمیدانیم ٭ ما گوهر عمانیم ای دیده عبرت بین

در دایره امکان ما اشرف انسانیم ٭ ما مرکز امکانیم ای دیده عبرت بین

اندر

از روز الست ای دل اقرار بلا کردیم ٭ ما بر سر پیمانیم ای دیده عبرت بین

چون عود همی سوزند در مجمره وحدت ٭ ما مجمره گردانیم ای دیده عبرت بین

در سلسله عشقش کش شیر بزنجیر است ٭ ما سلسله جنبانیم ای دیده عبرت بین

چون ذکر رخش گویند در مصطبه رندان ٭ سر حلقه رندانیم ای دیده عبرت بین

در معرکه عشقش کس دم نتواند زد ٭ ما صاحب فرمانیم ای دیده عبرت بین

رو خام طمع زاهد بگریز ز ما بگریز ٭ ما آتش سوزانیم ای دیده عبرت بین

در گلشن یکتائی الحق همی گوید

ما غزلخوانیم ای دیده عبرت بین

در چنبره زلفش آشفته و حیرانیم ٭ چون گوی بچوگانیم ای عبرت بین

در محفل جانبازان بر تخت شهنشاهی ٭ مازینت ایوانیم ای دیده عبرت بین

چون یک نظر کردم در بادیه حیرت ٭ ما خار مغیلانیم ای دیده عبرت بین

لیکن بسر پا بگذار و همی بگذر ٭ ما ارژدر پیچانیم ای دیده عبرت بین

احمد که در دوران عمری است غم رش یابم ٭ بداغ شهیدانیم ای دیده عبرت بین

وله ایضاً

اگر خواهی بماند دین و ایمان ٭ حذر کن از نظر کردن بخوبان

بت عابد فریب دلنوازم ؛ نه دین دارد نه آیین و نه ایمان
چنان غداره نگار رهزن [?] ؛ نه در هند و نه در روم و نه ایران
قدی افراخته چون سرو آزاد ؛ رخی فروخته چون ماه تابان
چه ماه عارض و چون سرو قد اشتر [?] ؛ ندیده است و نه بیند چشم دوران
ز باغ عارضش قسمت نداوند ؛ مرا غیر از گل حسرت بدامان
گسستم بهر تو از غیر پیوند ؛ شکستم غیر پیمان تو پیمان
مشو نومید از فیض الهی ؛ دوائی هست بهر هر درد پنهان

مگر از درگه باب الحوائج
کند این درد را الکنا [?] درمان

ولـه ایضـا

در باغ خلد نبود چون گلستان لندن ؛ بخرام تا ببینی در بوستان لندن
لیکن چه سود ما را لیکن چه کار ما را ؛ در بوستان لندن با گلستان لندن
خون شد همی دل گل بخواند دوش بلبل ؛ در گلستان وحدت بر ارغوان لندن
بالله بباغ جنت بالله بصحن مینو ؛ هرگز همی نروید چون ضمیران لندن
الحمد فاتحه [?] مقبول گشته طاعت ؛ اندم که سجده بردیم بر ابروان لندن

کوس شهنشهی

کوس شهنشهی بین در چین [?] زلف چون ؛ فرمان دهنده عشق بر آسمان لندن
دلهای دردمندان از عشق تا گرفته است ؛ بر انجمن سرائی در داستان لندن
گلبانگ سربلندی اکنه زنم که سر را ؛ سائیم با بنوران بر آستان لندن
بوی عبیر خیزد پیوسته از کف ما ؛ تا دست برد الکنا بر گیسوان لندن

ولـه ایضـا

زمی خوردن چرا گشتی غمین ورجمع میخواران ؛ بیا در ساغر باقی صلا زن بهشیاران
که دهر کینه پرور بر سر کین است اغیار ؛ نه بینم چاره رطل گران در ده بمیخواران
چرا ساغر ننوشم من چرا چون [?] ؛ که در دوران نه دل با تو است یاران دلداران
سخن از مطرب بیگو واز هنگامه مستی ؛ که هستی آنی بینم بقا ای خردداران
جهان سفله با مهر و وفا آمد مگن ما [?] ؛ بگیتی نیست با تو یک تن از خیل جهانداران
الا ای باد شبگیری عبیر آمیز کن یکره ؛ سواد ملک بغداد بگو بگو از این دل افگاران
بنزد حسن و عادل امیر سعدت گستر ؛ معین والا شه باذل خیل جهانداران
که ای ما عمر باقی نه طلب کن ساغر و ساقی ؛ شو غمگین تو از میخوردن و وزجمع میخواران
بنوش نوش که نوشش غم زدل برد و [?] ؛ که دفع غم زمی خسرو شنیدستم ز غمخواران
شب تاریک و ره باریک الکنا با کران باقی ؛ در این وادی کجا دانند حال ما سبکباران

[illegible]

[illegible]

بگیتی نیست غیر از غم مرا حاصل چه حاصل زین ٭ که طبل سلطنت در مملکت کوبند بالا ران
چو قسمت غیر محنت نیست ما را اندرین گیتی ٭ همان بهتر که بندم لب شوم خاموش دوران
کنار دجله کلکت بغداد شد خوش باشد ٭ نیفتد یک زمان کر شاه والی یاد این یاران
دریغ از کینه اختر فغان از دور دیدن ٭ که درمانش نمی بینم همی بر حال بیماران

تو کت در خواب مستی مدام ای دلبر رعنا
خبر دار از کجا باشی تو از احوال بیداران

ولە ایضا

نشد به کامم چه وصل یاران ٭ هزار لعنت به روزگاران
نگار نماند بهر رآمد ٭ مرا چه حاصل ز جو بیاران
الا نگارا بتا بهر را ٭ بیار باده که بگذرد بهاران
بهوش ساقی که نیست باقی ٭ نه جام باده نه میگساران
پدر کجا رفت عمو جدا شد ٭ نه تاج ماند نه تاجداران
دریغ و حسرت ز کین اختر ٭ فغان و فریاد ز جور دوران
اگر به بغداد روی تو ای باد ٭ ز دل نگاران بگو بیاران
جدا ز کوی ز رویت الغا ٭ نه روز دارد نه روزگاران

بجوان سیحا

[illegible]

بجوان سیحا تو این غزل را ٭ اگر بخواهی ز دلنگاران
ایا برادر همه خداوند ٭ مدام بادت بکام دوران
چو تو نباشی ملک سند ٭ نه شهر باشد نه شهریاران

ولە ایضا

چه خوش باشد بفصل نوبهاران ٭ می گلگون ز دست گلعذاران
شراب ژاله در مینای لاله است ٭ کنون وقت می است ای میگساران
مدام از چشم او مستیم و مدهوش ٭ چه حاجت با شراب ای باده خواران
دلا منو که صید دام غم نیست ٭ ز صید اندازی این شه سواران
برآ از نگاهی گاه گاهی ٭ نشاید دل امید واران
مباد کش در دو عالم دوستداری ٭ که مارا دور کرد از دوستداران

باو گناهیست هر آنکس کز آن کرد
فراق دوستانش باد و یاران

ولە ایضا

نگار من آمد بلای دل من ٭ بلای دل من برای دل من
بود قتل من گر رضای دل تو ٭ رضای دل تو رضای دل من

لب تست سرمایهٔ زندگانی من ۞ غم توست شادی فزای من

دلم گشته بیگانه از آشنایان ۞ غمت تا شده آشنای دل من

بمیخانه باشد همه عمر رویم ۞ همین است اکنون رای دل من

بدرگاه شاه ولایت کنم جا ۞ که خاکش بود کیمیای دل من

الا تا ز خورشید آفاق روشن ۞ بود مهر مهرش صفای دل من

وله ایضا

دوش از دهن آن لعبت خندان ۞ بنشست بگفتا ای خردت جا کرده ربایان

تا چند نشینی تو به بیت الحزن غم ۞ تا چند سر آری تو بدین مردم نادان

رو آر بگلزار و ببین صنعت صانع ۞ یا نه بگلستان و ببین قدرت یزدان

برکوه فکنده هوا جامهٔ اطلس ۞ بر دشت بگسترده صبا دیبهٔ الوان

یاد از دهن یار دهد غنچه بگلشن ۞ چون عارض دلدار بود گل بگلستان

هم صورت صوری شده چون روی دلارام ۞ هم زلف عروسان شده چون زلف عزیزان

نرگس شده چشمک زن چون نرگس دلبر ۞ سنبل شده چین بر چین چون طرهٔ خوبان

از قطرهٔ باران راغ پر لؤلؤ لالا ۞ وز لاله و ریحان باغ پر بسّد مرجان

از سبزه بود گلزار چون کوه نشابور ۞ وز لاله بود کهسار چون کاخ بدخشان

خندان

خندان شده چون صارم شه برق بجنبش ۞ چون دشمن او ابر بهار آمده گریان

دارای فلک جاه هلاکو شه غازی ۞ شاهی که نظیرش نبود در عالم امکان

شبهش بجهان نامده کو نه که ز زادن ۞ گشته است سترون پس ازو مادر دوران

ای بر سر منشور سخن نام تو طغرا ۞ وی گشته بتوقیع کرم ذات تو عنوان

ای شاه فلک قدر و ملک صدر که باشد ۞ استاد قضا در بر تو کودک نادان

آن عقده که با فکر قضا آمده مشکل ۞ گردیده بر فکرت تو حل آسان

آسان بنما شکل اکتائی که جز تو ۞ او را نبود یاوری اندر همه ایران

انصاف کجا رفت که با چون تو برادر ۞ از بهر معیشت بود او مضطر و حیران

شعر من و درگاه تو دارا بچه ماند ۞ با پای ملخ ماند و خرگاه سلیمان

تابنده بود تا بفلک پیکر اجرام ۞ گردنده بود تا بجهان گنبد گردان

اجرام ترا باد ادور سلک غلامان

افلاک ترا باشد چون کوی بچوگان

وله ایضا

آری آری جان فدای پوستین ۞ جان بود کمتر بهای پوستین

در زمستان گرچه باشد شه نژاد ۞ پاسخ میدان گدای پوستین

یکی بود یا رب که پوشم روزه‌ای ش این تن عریان سزای پوستین

دل بگیرد دست از دامان او ش گر بود در عرش جای پوستین

دوزخی مشتاق دیدار بهشت ش بنده مشتاق لقای پوستین

میگریزد گو بگو از آنکه حق ش می‌نمایم ادعای پوستین

تا بکی بیماری رنج و تعب ش میکشد الکتا برای پوستین

لطف حاکم سعید است و میکند ش این زمان پاسک عطای پوستین

تا بود الباس احدی الحسنتین

بنده در جوف ورجای پوستین

وله ایضاً

مهمان جواب داون از عهده جان بن جان ش هرگز ندیدم الکتا جز این زمان بطهران

ایمت مهر و ایمان ایمت کیش ملت ش ای صد هزار لعنت بر مردمان طهران

از قوم و خویش بدتر صد ره دگر نباشد ش بگریز تا توانی ای دل از این و از آن

آمد زیم دو باره تقدیر چون تو بگذر ش تدبیر ای برادر با سرنوشت دوران

ای پاک از آب و از گل ایشاه فرزدوله ش از سینه‌ام بریز آتش وز دیده سیل طوفان

دنیا بکس نماند غیر از خدا برادر ش چه شهریار دوران چه شهسوار دستان

یا رب تو آخرت را

یا رب تو آخرت را معمور کن الهی ش دنیای سهل باشد گر شد خراب و ویران

روزی بود که اید خوشدل همی نشینیم ش غمگین مباش و مایوس از غصه پاک یزدان

الکتا سخن سرا لب کن خموش بنشین

چون نیست بخت طالع چون نیست فضل یزدان

فقط

وله ایضاً

چون تیره گرد روز الکتا چون تیره بر لب طفلان ش کردی همی بدوران ای تیره شام هجران

روزم نموده شام در ماه تیره کردی ش شادت همه برفته از کت زار دوران

بالله که نیست طاقت الله چه بیوفائی ش جانم گداخت جانا در تیره شام هجران

فردا من بکشته فردا من خمیده ش عید است پیش کریم در بارگاه شاه دوران

فریادها زدم من بیدادها کنم من ش از تیره شام هجران در هجر روی جانان

سرکار مهد علیا این گر چون بسند ش هرگز همی الکتا از تیره شام هجران

هر کس بعیش و عشرت دارند بزم الفت ش شبها بسحر مرا نه جز رنج آه و افغان

شاها تو رحم بنما مارا نجات بخشا ش از تیره شام هجران در شهر بند طهران

هرگز روا نباشد من زار زار نالم ش من هائی های گریم در عهد تو بدوران

شبها همی بنالم بردن بصبح بختا ش ای پادشاه دوران ای آفتاب خاوران

مارا مخواه تنها مارا مخواه بی‌یار :: مارا مخواه غم‌کش مارا مخواه ویلان

مادرت رخت دادی ما را سخط نوشتی :: وین بت رسم شاهان ای پادشاه خوبان

از زشتی ستاره سرکار ما عجب نیست :: بنواخت پیش ما را از لطف یار جانان

از ورکه توشها پایور رفت آلمان

میرد همی بدوران کشد همی بایران

خندد همی بدوران گرید همی بگیتی :: آن صبح دل‌نشینان این شام گوشه‌گیران

گر بیند دشمنانت چون شام گوشه‌گیران :: خندند دوستانت چون صبح دلنشینان

وله ایضاً

تعالی الله از قد دلجوی لندن :: عفاک الله از زلف و گیسوی لندن

بکشمیر بالله بهتر نیز ماشا :: بود چون سهی سرو نیکوی لندن

نباشد بلندن نباشد بخلخ :: چه آن روی لندن چه آن موی لندن

نبیند و سمرقند و بغداد و بنود :: همی سوی لندن همی روی لندن

بروم و بایران و توران نباشد :: چه گیسوی لندن چه ابروی لندن

بیمرزند خوبان بیمرزند حوران :: بیک تار موئی ز گیسوی لندن

همی معجز عیسی مریم آید :: سخن گفتن از لعل دلجوی لندن

هر تاولد

وله ایضاً

همیشه بتیغ فراقت مدام غم بکشی

همی تا توانا دل سنگ آلمان

حذر کن هم از آتشین خوی لندن

وله ایضاً

گو مشک عنبر بگو بوی لندن :: نگاه الوز بگو روی لندن

همی سنگ شکر چه قند مکرر :: نمکن لب لعل دلجوی لندن

کجا ماه دارد کجا سرو دارد :: همی قد لندن همی روی لندن

نباشد بدوران نباشد بگیتی :: تعالی الله از روی و ز موی لندن

زند طعنه بر کوثر و سلسبیلش :: چه شهد زلالست در جوی لندن

همی بردرم جامه هستی از آن :: بیادر شامم همی بوی لندن

کشد تیغ و هردم کشد پادریغم :: حذر کن همی ای دل از خوی لندن

گریزد دل از آهوی چشم مستش :: همی شیر گریت آهوی لندن

گریزند هر کس بود نی دل من :: گریزان و ترسان بود سوی لندن

نخواهیم جنت نخواهیم فردوس

گدا باشم الکتائی بکوی لندن

ردیف و

کنیم حکم بخیبر ز فر دولت تو ٭ دهیم تاج بقیصر ز یمن همت تو
بر آستانه بخوانه شاه شاهانیم ٭ زنیم کوس ها وج فلک ز دولت تو
کمینه خاک نشین را تو سید آهی ٭ تبارک الله شاها نهایت همت تو
شبان وادی حیرت چنانکه خضر بطور ٭ بغوز بالله جانا ز برق غیرت تو
تو ای سماع محبت به قیمتی گهری ٭ که هیچکس نتواند نمود قیمت تو
گدای خاک نشین را که سید بدنیا ٭ رهی ز راه کرم در حریم حرمت تو
شتر چران بیابان کجا یابد ٭ حضور حضرت عالی و قرب صحبت تو
بالسعادت باید که فیض یاب شود ٭ همی بانجمن خدمت زیارت تو
بیاکه پای تو بجان آمدم در این گیتی ٭ قسم بصبح وصال تو شام محنت تو

دلت الکا خون ریزد آه آتش بیز
حذر کند دل الکتا ز بزم عشرت تو

ولـه ایضـاً

دلا ابرار بدر بار شهر یار سخن ٭ بهار رحمت آمد رسید نوبت تو
خدیو کشور این کوثه فار و زار فکار ٭ روا مدار که ستمظهرم بر حجت تو
قسم بحضرت خضر و قسم بطلب سماع ٭ که نیت و دل من جز هوای خدمت تو

ادات

تورات نعت این کونه اشکر ایران ٭ پناه پلیدرم و الحذر ز نقمت تو
بهبین بزلدی ما و بخواه حفت ما ٭ که ات حفت ما در زمانه حفت تو
دل میده ما نمت از فلک نکشد ٭ به بین لطوع رضا سبکیشیم بیت تو
بخواه عزت ما را تو پیش از این شاها ٭ بذو الجلال که دور است از محبت تو
جفا مکن بوفا کوش تا کنیم دعا ٭ که ذو الجلال فزاید همی بدولت تو

جفا کنی بیار حم ناوری ناور
بقول ندان باد ابروی غیرت تو

هو ولـه ایضـاً

مکن در حجر جان ما وا دریغا هو دریغا ٭ قدم نه زین دو جا بالا دریغا هو دریغا هو
قدم زین هر دو نه بالا نه اینجا ما نه آنجا ٭ سنائی گفت پیش از ما دریغا هو دریغا هو
مرا خواطر همی واشت راز دل همی گویم ٭ کنم این سبک را انشا دریغا هو دریغا هو
تو کت فهم سخن باشد همی دانی چگونه ٭ ذر این آتش در این سودا دریغا هو دریغا هو
همی با هوش خاموش کوش کن پیغام ٭ ز کوه بو علی سینا دریغا هو دریغا هو
ز حیث ماه رویش لا احب الافلین گویا ٭ خلیل آسا شکن تنها دریغا هو دریغا هو
بکوستان وارا میک بتی در آتش وحدت ٭ دل الکتا خلیل آسا دریغا هو دریغا هو

شبان وادی ایمن چه خوش خواندی ٭ همی بر سینهٔ سینا دریغا هو دریغا هو

نه تنها من همی گویم که آدم هم همی گوید ٭ بصحن جنت الماوی دریغا هو دریغا هو

توای برق محبت گر همی سوزندگی داری

بزن بر خرمن آگها دریغا هو دریغا هو

وله ایضا

الا گر حال ما خواهی گدای ارمنی بیدار ٭ نه اش دنیا نه اش عقبا دریغا هو دریغا هو

ازاین نظاره دنیا دل آگاه به تنگ آید ٭ بگو والا بزن صهبا دریغا هو دریغا هو

نه خاقان ماند اندر چین نه قیصر در روم اندر ٭ نه کسری ماند و نی دارا دریغا هو دریغا هو

همی خوارند اندر دیده ام یار روی موی تو ٭ کلستانها و بستانها دریغا هو دریغا هو

چه خوار زیبا چه زار زیبا که در هجران ٭ چه در صحراچه در دریا دریغا هو دریغا هو

بگو در خدمت مهتر برادر راست ٭ شود خواهش بجا دریغا هو دریغا هو

وفا از دلبران کشتم ثبات از حاکمان ٭ خطا بند اشتم شاها دریغا هو دریغا هو

شوای بعد چه سال عمرای اختر شاهی ٭ دریغ از ما همی بیجا دریغا هو دریغا هو

طمع بنداشتی شاها مگر دی از کرم شادم ٭ همی گویم به تنها دریغا هو دریغا هو

بشنو دو هستم الحمدلله کم زکاهی شد ٭ همی دنیا و مافیها دریغا هو دریغا هو

علاء الملک

[illegible]

بدار الملک استغنا بحمدالله که حکم شد ٭ بخورشید جهان آرا دریغا هو دریغا هو

همی گویم چه در برزن همی خوانم چه در صحرا ٭ که تا نطقم بود گویا دریغا هو دریغا هو

بیا در ساغر و والا صلائی زن بمیخواران

بزن بر کون این دنیا دریغا هو دریغا هو

وله ایضا

سلامت خواهی ای دل بگریز از ان ابرو ٭ چه باشد کافر خونخواره و آتش هندو

ندیدم غیر جور و غیر محنت در ره عشقش ٭ عبث کردم که دل دادم بآن نگاره بدخو

توانم کی دل از بند و کمندش بیرون آرم ٭ بهر کردم که به تیغ تیز بند از بند از هم او

نه در بغداد باشد نه بصره نه بقسطنطین ٭ عفاک الله از ان رخسار و ابرو زان خم گیسو

بهر سو جستجو کردم بغیر از او ندیدم حسن ٭ چه در گلشن چه در گلخن چه در صحرا و در کو

زهی بدطالعی بد روزگاری سنگدل ای ای

چه اکنون اندر این عالم نشد پیدا کجا او کو

وله ایضا

بگو بیدم بپرسیدم که در هجران جانان دیدم ٭ دریغاهای دریغاهای دریغاهو دریغاهو

بها بهوی شد عمر گرامی ساقیا در ده ٭ ازان می کش ز خاطر بپرداز بانگ های هو

مرا این دل چاک چاک سینه مجروح [illegible] کست ⁂ که با بتا جدا روجد امجد کو [illegible]

مرا بودند چار اختر سرادر حساب آفت ⁂ هلاکو خان ارغون خان آباقا خان [illegible]

نه بینم جز یکی از آن ایشان خداوندی هلاکو خان ⁂ که بادش تو سن گیتی بهار [illegible]

تفو بادا بر فتارت تفو بادا بگفتارت ⁂ تفو بادا بر خارت جهان [illegible]

چنین شهزاد کان آزاد کان باذل عادل ⁂ کجا بردی چرا بردی تفو بادا [illegible]

عجب مکاره غداره خونخواره زاستی ⁂ یکا را بکشی مغفر یکا را امیدی [illegible]

جهان تا بوده راه رسمش این بوده ست از اول ⁂ دلا خونبار و خون خوز [illegible]

زعم اینک حاصل شور و ان اندر حد [illegible]

که غافل است و با تو ای [illegible] الاهو

ولہ ایضا

ما قبله نیازیم هو یا فقیر یا هو ⁂ ما معنی نیازیم هو یا فقیر یا هو

ما قبله نیازیم ما معنی نیازیم ⁂ گنجینهای رازیم هو یا فقیر یا هو

ما شاه شاه سا [illegible] زیم ما [illegible] ⁂ محمود را ایازیم هو یا فقیر یا هو

در شاهراه وحدت ما شیر یکه تازیم ⁂ ما شاه سر فرازیم هو یا فقیر یا هو

ملک قناعت و فقر ما را مسلم آمد ⁂ فارغ ز حرص و آزیم هو یا فقیر یا هو

[illegible]

[illegible]

[illegible] که ره کاه کرد [illegible] کر

[illegible]

با شاهدان قدسی با مهوشان فردوس ⁂ اندر نیاز و نازیم هو یا فقیر یا هو

اندر فراق جانان چون شمع در شبستان ⁂ در سوز و در گدازیم هو یا فقیر یا هو

ما سر فرا نمودیم ما جان نثار کردیم ⁂ ما شهسوار حجازیم هو یا فقیر یا هو

که آتشین قفس را آرامگاه کردند ⁂ که در دهان گازیم هو یا فقیر یا هو

در گلستان عشقش الکتا ذغن [illegible] شد

عنقا و شاهبازیم هو یا فقیر یا هو

ولہ ایضا

به ما نوا چه دهم عرصه از بلای هلاکو ⁂ بجان خلق زند آتش جفای نوای هلاکو

به بین که چون شط بغداد کشت [illegible] ⁂ ز حسرت لعل سیمای دلکشای هلاکو

بجز خیال رخش هیچ نیست در دل تنگم ⁂ بود گواه بدین مدعا خدای هلاکو

کنم ز هر مژه جوبار روان ز حسرت [illegible] ⁂ به بین چه میکشم از هجر ماجرای هلاکو

اگر بصورت احوال جم شاه خواهی ⁂ کنند حکایت جام جهان نمای هلاکو

خیال دامن دل میکشد بجذبه بسوی قتش ⁂ مرا بجانب خود دروی دلربای هلاکو

رسید وقت فرح شاد باش ای غم [illegible] ⁂ بگو بخواجه که بغداد گشت جای هلاکو

منم چه خواجه هلاکو تو نه فدای تو گردم ⁂ به بین که خواجه جگر داغ از برای هلاکو

خدات میرساند بتاج و تخت آگهی ؛ که لازم است بابل دعای بلاگو …
مگو سخن تو ازین بیشتر زکینه اختر بسبتیان ؛ چه رنجها که کشیدم من از جفای بلاگو
حدیث مطرب می باز گوی خواهم ؛ بهل حکایت بغداد و ماجرای بلاگو
اگر بکین نکشد یار مهر باز نخواند
رضای خاطر الکنا بود رضای بلاگو

وله ایضا

هر آنکه دید لطف را بکج کلاهی تو ؛ نمود اول اقرار پادشاهی تو
گر او بود ز سلطان روم و شاه فرنگ ؛ طراز شاهی اورنگ کج کلاهی تو
بجان تو که مرا سخت محرم قسم است ؛ ندیده ایم بعالم چه دل سیاهی تو
دلم شکستی و عهدم گسستی و رفتی ؛ کجا برم ز جور تو داد خواهی تو
ولا بسوز که تا تیر در اثرش نکند ؛ دعای نیم شب و درد صبحگاهی تو
شم کداختی و جانا بسوختی در هجر ؛ نعوذ بالله جانا ز کینه خواهی تو
بیا که سینه صد چاک آه آتشناک
گواه بس بود الکنا بیگناهی تو

وله ایضا

روی بهروز نبینم گر نبینم روی تو ؛ سر بشیدائی بر آرم گر نگیرم موی تو
هیچ روی خوب را نگویم گور باد ؛ کور باشد چون بچشم نه بیند روی تو
با همه آزادی فرخندگی سرو چمن ؛ پا بگل مانده است از سرو قد دلجوی تو
کس نمیداند بجز زندانیان سنگدل ؛ حال دلهای پریشان در خم گیسوی تو
چون بخون ریزی کشیده ذوالفقار حیدر است ؛ قبله حاجات زان شد در جهان ابروی تو
دست حق بازوی پیغمبر که کشتی در مصاف ؛ پاک یزدان آفرین بر دست و بر بازوی تو
گر همی گوید که الکنا همی سنیم ما
گو که رفت از خوی تو نه از ملامت گوی تو

وله ایضا

ببرد از دل قرار آن زلف جادو ؛ بزین گر شیر برد آرام آهو
براه دین و دل هر سو که بینی ؛ کمند افکنده است از تار گیسو
در آتش رفته هند و پاسبندست ؛ بروی آتشینش خال هندو
مگو ناصح که دل از یار برگیر ؛ دلا گو تا که دل برگیرم از او
ز دل خو باز کردن کی توانم ؛ که او بگرفته عمری با غمش خو
جدا زان روی با ندم زنده دیگر ؛ ندارم رو که آرم گر ازان رو

دل اگمانی در آن حلقهٔ زلف

فتاد آن سان که در چوگان فتد گو

وله ایضاً

آفت و حیرت گوشهٔ نرگس شهلای تو ؛ فتنهٔ شهر است بالا آن سهی بالای تو

دین چنین فتانه خونخواره در شهر نیست ؛ الحذر ما ما همی از نرگس شهلای تو

شوخ چشمارات خواهی در جهان بنود هیچ ؛ سوی عنبر سای تو چون روی سیمای تو

رای تو گر بهر قتلم گشت راضی تیغ کش ؛ زود کش این کردن ما انهم استر ضای تو

من که باشم شاه من در دست افتیدهم ؛ لعل جان افزای تو یا کو هر بالای تو

بندهٔ از بندگان شاه دوران گشته‌ام ؛ هم مگر در دستم افتد لعل جان افزای تو

شکر گویم مر خدا احمد گویم هر دمی ؛ در خلاصی بهر روز لطف جان بخشای تو

شهریارا داد خواها پادشاها لطف کن ؛ نیست واقف هیچکس از حال این الکنای تو

خواجه گوید این غزل حاجت نباشد عرض حال

راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

وله ایضا

طعنه بلبندن زند زلف چلیپای تو ؛ خنده بگلخ کند چتر سمن سای تو

وله ایضا

[illegible]

ازهمه هفت آسمان

ازمه هفت آسمان روی تو رخشنده‌تر ؛ نور کت الله لپر بر رخ زیبای تو

بر سر سرو سهی ماه ندیدم همی ؛ این چه حکمت العظیم بر سر بالای تو

عهد جوانی گذشت نوبت پیری رسید ؛ نام نکو صرف شد بر سر سودای تو

بر سر مهر فلک پای لب بام همی ؛ بر سر ملک گردمی سوده شود پای تو

بر سر بازار عشق میزند الکنا همی

عهد شکن دلبرا لاف تو لالای تو

ردیف ها

کننده در خیبر علی است جل جلاله ؛ ولی حضرت داور علی است جل جلاله

شکسته حیله بتها گرفته باج ز کسری ؛ دهنده تاج بقیصر علی است جل جلاله

همی مقصد علا در این سرای چه فانی ؛ خبر دهنده رهبر علی است جل جلاله

نه از گناه بلرزم نه از عذاب بترسم ؛ شفیع و شافع محشر علی است جل جلاله

چرا که باده ننوشم چرا بعیش نکوشم ؛ ولا چه ساقی کوثر علی است جل جلاله

بروز عرصه محشر نبرد حضرت داور ؛ ولی صاحب افسر علی است جل جلاله

بروز رجعت خورشید از برای عبادت ؛ کننده حکم باختر علی است جل جلاله

به پشت پرده وحدت بصحن عالم کثرت ؛ نگاه کن که مصور علی است جل جلاله

نجات راست سفینه مدینه رسالت بحار ش همی بگفت پیمبر علی است جل جلاله
بهبزم گاه فصاحت بر زمگاه شجاعت ش امیر صفدر حیدر علی است جل جلاله

گذشته است ز شعری سخن سرا الکات
بمدح حیدر صفدر علی است جل جلاله

وله ایضا

رطل گرانم ده ای حریف شبانه ش تا شود دم حل مشکلات زمانه
خیز فدای تو سر قبا که زمانه ش بر سر گیتی است در خشم و جنگ و بهانه
باده لعل رنگ آر و زن تبرانه ش کش دل الکا گرفته شد ز مانه
با تو خوش است حدیث چنگ و چغانه ش ساز طرب کن تو ساقیا ز میانه
ساقی مجلس بساز چنگ و چغانه ش مطرب محفل بگوی خوش ترانه
ساقی سیمین بر است باید شادی ش ور نه بمجلس نه چنگ باد و چغانه
هر سحر از اشتیاق ماه جمالت ش دیده نمایم ز اشک چشم روانه
در تو ندارد اثر ز حیلت ندانم ش ور دو سحرگاه نعره های شبانه
طره مسکین یار رهزن دین شد ش شیخ بگوشم مخوان فنون و فسانه
وه چه مقبول و فتاد در بر طبعم ش این سخن از آن فرید دهر یگانه

زاده طبع

زلف طرب را می است شانه بتحقیق ش می چه نباشد نه زلف باشد و نه شانه
بهر تو الکائی گفت این غزل اکنون
گشته او میشود قبول تو یا نه

الکا سر بیا بگذر از همت شاهانه ش از جان و تن و از سر از همت شاهانه
جان تن و سر ای دل بگذار براه او ش بر باد بده یکسر از همت شاهانه
مان ای دل دیوانه بر پای سمند او ش بگذار سر بگذار از همت شاهانه
ما جان و تن و سر را کردیم نثار او ش شاهیم بهر لشکر از همت شاهانه
خورشید جهان آرا اندر بر قدر ما ش ذره بود کمتر از همت شاهانه
ما خاک قناعت را بر سر زده ایم اکنون ش بخشیم همی افسر از همت شاهانه
در بان بودم قاآن چاکر آیدم از خاقان ش چاکر بودم قیصر از همت شاهانه
اف نه به رسالت آواره بهر کشور ش دیوانه بهر محضر از همت شاهانه
در میکده ها رندان گو بنید بدستانها ش مستانه بزن ساغر از همت شاهانه
امید براین دارم کو گشته الکا
بخشد ز کرم حیدر از همت شاهانه

وله ایضا

روز کاران بکام واکاش ٭ توسن دهر رام واکاشه
نبود در جهان تهی یا رب ٭ از می صاف جام واکاشه
معجه آخر از آسمان آمد ٭ نکته از کلام واکاشه
عارضش آمد ز پادشاهی دهر ٭ انکه کردد غلام واکاشه
طایر عدح انجه تیز پرد ٭ نرسد بر مقام واکاشه
فلک سفله جور هرچه کند ٭ می کشد انتقام واکاشه
داغ از اشک لاله زار کند
بود الکتابه نام واکاشه

ولـه ایضـا

به یک نگاه شدم قانع و نکرد آن ماه ٭ چه بخت سختی دارم چه طالع کمراه
بکف کرفته بتارک تعقد تارک من ٭ اقول اشهد ان لا اله الا الله
شکسته باد شش و دست و کسته باد شش عمر ٭ هرانکه دست طمع از دامنش کند کوتاه
ز بیوفائی دلدار دل فسرده مباش ٭ ز بخت کمراهم دریغ داشت نگاه
بشام هجر تو مردیم و هیچ دم نزدیم ٭ ز دست جور تو ایماه صد هزاران آه
براه عشق تو از جان دریغ هیچ نداشت ٭ به بیکناهی اکتا بود خدای کواه

بیار باده گلرنگ

بیار باده گلرنگ ساقیا که زمانه ٭ مدام بر سر کین است و همیشه فکر بهانه
زلم رسیده شد و قد خمیده کشت بدوران ٭ حدیث مطرب و می باز کوی چنگ و چغانه
بیار تا خط بغداد جام جمشیدی ٭ که تا ز جم اثری هست باز زجام نشانه
مها انتظار ادر شام تار هجر است ٭ چه سیلها که بکویت کنم ز اشک روانه
خراب خوات و لم را کشته زشت حکایت ٭ هرانکه زد لب به لف پرشکنج تو شانه
در اشتیاق تو بودم در آرزوی تو کشتم ٭ همی ز شهر بشهر و همی ز خانه بخانه
مرید شیخ نجف راه خویش کیر تو لابت ٭ بخوان بدل شد کان انیقدر فسون و فسانه
چه آب دریا بکذشت از سر اکتا
ز ناخدای چه حاصل بهر نشان کرانه
بجوز تو باده مخور غم که یار یاور بابت ٭ یکیانه حاکم عادل که است فخر زمانه
شنو تو پند من ای همدم ای حریف شبانه ٭ بزن بکون زمانه بکیر چنگ و چغانه

ولـه ایضـا

چه حلقه یار بران زلف تا بدار زده ٭ تو کفته که دلم را هزار مار زده
چکونه دل نکشد سوی سبزه سمنشر ٭ بنفشه است که بر طرف لاله زار زده
بیا که پای کل سوی تو طاقت از بلبل ٭ برفت بسکه ز هجر تو زار زار زده

ازان دو نرگس مخمور او گریزان شش ش هزار بار ره عقل هوشیار زده

طریق عشق چه بحریست بس عمیق عمیق ش چنانکه کس ازاین ورطه بر کنار زده

بنرد عشق تو مردانه آنچه برد دل بود ش ببرد ازمن و یکباره بر قمار زده

مزن تو بر دل الکا ز خشم تیر جفا

هزار تیر برای تو روزگار زده

ولـه ایضـا

بصد هزار امید آمدم بدرگه شاه ش که تا رها بدم از کید طالع گمراه

ستاره لشکر شاها فدای میدانش ش که روز و شب همه وردم بود دعای شاه

الا بدوران باشی همیشه حکمران ش بزی بگیتی یارب مدام شاهنشاه

همی ندانم کز بخت چون بنالم چون ش همی ندانم وز دهر چون برآرم آه

کجا بعهد چنین خسروی روا باشد ش که روز الکا باشد چو شام تیره سیاه

قسم بحشمت خسرو قسم بتاج و گهر ش که هست دور ز الطاف و لطف شاهنشاه

برای لقمه نانی عیال در همدان ش کشند طعنه فاری و دستشان کوتاه

بزرگوار پدر با عیال در طهران ش همی برنج قرین همی بروز تباه

همی بنزد برادر همی بخدمت برادر ش رسم چه ذکر زبان است ورد وا لفقاه

نودم

نودم فتاده بدربار سلطنت حیران ش ملطف رافت درگاه شاه چشم براه

مرا ولایت بخشد مرا وضیفه دهد ش دهد بسلک مقیمان بارگاه پناه

بغوز باشه از بخت بد که حضرت شاه ش نکرد جانب الکا بهیچ قسم نگاه

ز دیده بارم سرشک و بگویم ایتم ش که روزگار یکین است و بخت بد گمراه

همی چه بخشیش ما همی چه بنوازی ش دعا است روز بانم همی خدا است گواه

ولی نجات بده بخشا که مستحقم تن

ز دیگران که نمایم همی دعای شاه

ردیف ی

دل مرده ایم و فکار هو یا علی مددی ش تن خسته ایم و نزار هو یا علی مددی

دل را نموده فکار جان را نموده نزار ش از زلف تا بدار هو یا علی مددی

درمانده ایم و حقیر بیچاره ایم و فقیر ش ای دل بهر دیار هو یا علی مددی

باشیم خار و زار در چشم روزگار ش ای دل مرا نه یار هو یا علی مددی

آواره ایم و غمین بیچاره ایم و حزین ش در دشت و کوهسار هو یا علی مددی

باشیم تا بکی ما نیم تا بچند ش بی صبر و بیقرار هو یا علی مددی

بی سرو قامتت بی لاله رخت ش بیزارم از بهار هو یا علی مددی

گر جان طمع مخند ور دل طلب بکنند ٭ بادا فدای یک نظر هو یا علی مددی
شه پر خمار سر مستم تا بکی ٭ گردنده لیل و نهار هو یا علی مددی
ای گلعذار ساقی از جام بیخودی ٭ بشکن تو این خمار هو یا علی مددی
از پای بیعت عشق بر ما زنند طعن ٭ ابنای روزگار هو یا علی مددی

از دیدگان الکت جاریست سیلها
در شام انتظار هو یا علی مددی

بینیم مرقدت بوسیم خاک سارت ٭ ای شاه ذوالفقار هو یا علی مددی
بر هر طرف که خواهی راند تو تیرها ٭ در دست تست مهار هو یا علی مددی
ای بس کنیم فخر کنیم الحمد کشته‌ایم ٭ مداح هشت و چهار هو یا علی مددی
شاهیم در عرصات ماهیم در عرفات ٭ ما را مبین تو خار هو یا علی مددی
گاهیم در بن غار گاهیم بر سر دار ٭ پنهان و آشکار هو یا علی مددی
در شاهراه عشق منصور خوش سرود ٭ این نکته بر سر دار هو یا علی مددی

گر مرد راه حقی جز حق مگوی مترس
الکتا ای منصور وار هو یا علی مددی

در پیشگاه شاه خوانیم این غزل ٭ فردا بروز بار هو یا علی مددی

از احتیاج

از احتیاج شاها باشم در اضطراب ٭ هستم در اضطرار هو یا علی مددی
بر احتیاج هر دم ای شاه نامدار ٭ لعنت بود هزار هو یا علی مددی
سر کار شاه بیک مشکل گشت اینک ٭ از فضل کرد کار هو یا علی مددی
از گردگار خواهیم و ز مهر شهریار ٭ صورت پذیرد این کار هو یا علی مددی
از فضل پاک یزدان گیری عوض هم ٭ ای شاه تاجدار هو یا علی مددی
این رحمت که کردی در باره بدل ٭ ان پسر نامدار هو یا علی مددی
باشی تو تاجدار هو یا علی مددی ٭ مانی تو پایدار هو یا علی مددی

ای شهریار کشور زین بیش خوار و زار
ما را روا مدار هو یا علی مددی

ولـه ایضا

تو ای شکسته بر زلف یار رهزن دینی ٭ همی بگو شر جفت همی بماه قرینی
بر این نبود قرارت که دل ببری زکف تن ٭ دلم ربوده و اینک فتاده در پی دینی
همی هلاک نمودن همی بخاک سپردن ٭ شعار خویش نمودی قرار داده بر اینی
همی چه مانی مانی به نقش نبد بجا ٭ نعوذ بالله بالله بلای روی زمینی
بماه بر شده جادو ندیدم و شنیدم ٭ شکسته زلف نگارین مگر تو سحر مبینی

چه نقشها که برخسار یار از تو در آید ٭ تو ای شعبده دلکش نگارخانه چینی
گهی چه سنبل کردی گهی چه عقرب مایل ٭ بحیرتم که چگویم تو آن نه‌ای و نه اینی
چه هندوئی تو چگویم چه جادوی تو ندانم ٭ به قصد دلها پیوسته با کمان بکمینی
نه هندوئی نه عقربی نه جادوئی نه سنبل ٭ شکسته زلف سیاه آفتاب جبینی
بنفشه زاری یا نا گل همیشه بهاری ٭ ندانمت که چه خوانم همی بهشت برینی

حذر حذر دل اگرتا چه آن شعبده دلکش
بهند و چین ز شکر قند و قند پارسینی

وله ایضا

نیست در این دار ای حکیم الهی ٭ محرم اسرار الحکیم الهی
چون چراوم مزن که عشق کرا برد ٭ از سر آن دار ای حکیم الهی
احمد مختار چون گزیده چرا شد ٭ در بن این غار ای حکیم الهی
در شب معراج چون برفت کجا شد ٭ احمد مختار ای حکیم الهی
بهر چه اندر فراش رفت بری ٭ حیدر کرار ای حکیم الهی
وعده چه نان داد و چون به لب آورد ٭ در شب افطار ای حکیم الهی
خون شهیدت چون نظر نمائی ٭ بر سر هر خار ای حکیم الهی

بچون وچرا اهل

چون و چرا اهل که پی نتوان برد ٭ بر سر این کار ای حکیم الهی
حاصل اوقات صرف چون و چرا شد ٭ محرم اسرار ای حکیم الهی
خاموش و با هوش تو دم دیگر آ کنون ٭ طاقت گفتار ای حکیم الهی
تا چه کند جذبه محبت عاشق ٭ با که شود یار ای حکیم الهی

می خور و می در همی بفتوی اکتا
پرده پندار ای حکیم الهی

روز قیامت بیاد یار دریغا ٭ وعده دیدار ای حکیم الهی
هر که شکایت کنم که ریخته یارم ٭ خون مرا زار ای حکیم الهی
جز بدر شهریار با دل عادل ٭ شاه جهاندار ای حکیم الهی

نه زوم و نی بگویم و نه بگویم
حالت افطار ای حکیم الهی

وله ایضا

ماه صیام طی شد ساقی غرابه زمی ٭ لبریز کن بیاد کاووس شاه کی
ما را به بخش روح از آن راح پرفتوح ٭ باشیم زین فتوت محروم تا بکی
عیدت خجسته باد ساقی که عید ما ٭ گردیده شد خجسته ز مینای پی به پی

میخوانه گشت جنت و ما راهست یار حور ۞ کون زن خلاف بغداد باد زی
در وادی ضلالت آواره گشته ایم ۞ نه آگهی مرا است از این هم ناجی
زین ورطه ضلالت ما را نجات بخش تر ۞ ای پیر میفروش تو اهل تجربه
الکنا بنوشش باده که از پیر میفروش
این ورطه را همی بهدایت کنی تو طی

ولهٔ ایضاً

بیا ای ناصح مشفق بگو بکید الکشتان از وی ۞ که دارم در ره عشقش چه آتشها بجان از وی
فغان از سختی هجران امان از درد تن بیدار ۞ رسد هر شب افغان باوج آسمان از وی
نشد امکان مرا مشکل نشد وصلش مراحاصل ۞ نهادم سر بداده دل فغان از وی فغان از وی
چه آتشها مرا در دل بود از کینه آن اختر ۞ بده رطل گران ساقی که هستم دل گران از وی
بهر کشور گرفتار غمش دل گشت چون سازم ۞ به قسطنطین روم یا ملک آذربایجان از وی
همی دانستمش یار است لیکن دوش در محفل ۞ نگاه اش بر قیبم داشت آخر بدگمان از وی
فراقش را بسر بردم نمردم در غمش یا او ۞ چسان خواهیم عذر زند کاین زبان از وی
بیانم سخت میوزد بنان از کار می افتد ۞ بدوران چون نویسم شرح هجران داستان از وی
بجز زحمت نبخشد بجز حسرت ندیدم من ۞ از این عیار شهر آشوب ای ناصح امان از وی

چه سختیها

[illegible]

چه سختیها چه زاریها چه محنتها چه خواریها
کشید الکنا در هجران برای امتحان از وی

ولهٔ ایضاً

ای چشم ساقی مست شرابی ۞ یا چون دل من یکسر خرابی
جان برلب آمد از ذوق حرفی ۞ ای لعل جانان آخر جوابی
لعل سخنگو با قد دلجو ۞ هرگز ندیدم بر آفتابی
ناصح مرا خاصان پناهی ۞ یا چاره را یا ران صوابی
از شیخ جو بند حل مسائل ۞ فتوی چه خواهید از بی‌کتابی
از بحر عمان صد موج طوفان ۞ از چشم عاشق یکقطره آبی
با غیبت او اندر حضورم ۞ هم با حضورش از خود غیابی
امروز الکنا دارد نگاری
ابرو هلالی روی آفتابی

ولهٔ ایضاً

گهی جانب نگاهی نداری ۞ نگاهی بما گاه نگاهی نداری
خدا از تو داد دل ما بگیرد ۞ که تو گوش بر داد خواهی نداری

کنه از دل ماست وز دیده ما ؛ تو در بردن دل کناهی نداری
بیاد صبا بایدت آشنا شد ؛ سر کویش ایدل چه راهی نداری
بر آی تو زاهد سیه رو مجشه ؛ چرا هی بزلف سیاهی نداری
سر آید که اکتای این شام هجران
اگر ناله صبحگاهی نداری

ولهایضا

زبسکه طره تو بردل به طرازی ؛ خمیده قامت او اینک از گران باری
بغیر نرگس تو چشم مردم هوشیار ؛ ندیده دایم مستی بعین هوشیاری
زچین زلف تو بوی اگرفت باد صبا ؛ گرفت دل از کف لعبتان فرخاری
پری وشی که دو صد دل بغمزه ببرد ؛ ندانم از چه نداند طریق دلداری
دگر بگوید از آزادی اکه چون اکتا
بود مدام هوای تو اش گرفتاری

ولهایضا

رونق سروبری گر تو برفتار آئی ؛ پرده غنچه دری چون تو بگفتار آئی
بخریداری یوسف نکنند کس اقدام ؛ تو برین صورت اگر بر سر بازار آئی

جان سپر سازم اگر دوست بشمشیر دوی ؛ سر تسلیم نهم چون تو به پیکار آئی
چین زلفت شکند قدر بتان فرخار ؛ گر تو ای ترک خطا سوی فرخار آئی
هم نفس حال پریشان من آنگاه اگر ؛ چون من اندر خم آن زلف گرفتار آئی
سر تو آنگهی اکتای بپای دلدار
اگر از بار سر خویش سبکبار آئی

ولهایضا

حال دل در دام زلفش بست چون محکم گرفتاری ؛ کاشیان گیرد بشب در حلقه پیچیده ماری
با تو سیر گل بود خوش ورنه گو هرگز مبادا ؛ نو گلی هر گلبنی یا بلبلی در شاخساری
یا نصیبی بین که در دوران عشق او نبابد ؛ قسمت ما از شراب وصل او غیر از خماری
دل به تیر غمزه ات با جسم اسیاس خوش دادم ؛ زین کنه میرنیزی از خونم تو صاحب اختیاری
حسرت رضوان و کوثر دارد آیا انکه گیرد ؛ در میان سبزه زاری ساغر از دست نگاری
از جفای چرخ ما وا کرده ام در آستانش ؛ کاب حیوان پیش خاک او ندارد اعتباری
ای امام آستین خاک درت تاج سر من ؛ مانده ایم اندر لگدکوب حوادث روزگاری
گر رود سر از درت اکتا نخواهد رفت جانا
جنگجوی گر نمائی یا نمائی سازگاری

ولە ایضاً

سلمان شیخ را خوانند همی از ورع پاک ٭ سلمان سلمان سلمان سلمانی
شدم مشهور تا در عشق او افتادم چنین ٭ مبادا هیچکس را آشکارا راز پنهانی
ز دانائی مرا خصم است گردون قیاد ٭ دو جامی تا بدل کرد و خردمندی بنادانی
چه آمد شیخ از این هر دو محروم از کی ٭ می کوثر گوارا تر بود با راح ریحانی

شدم الکتابی جنیدی پیر و تحت الحنک میدان
از این پایه دینان پشیمانند پشیمانی

ولە ایضاً

گر بزی تو بیاری و بوزی تو بخواری ٭ از تو خوش باشدم اید وست چه خواری و چه یاری
دوست دارم گره از طره آن زلف کشائی ٭ تا دیگر کس نخرد نافه آهوی تتاری
تا کی ای نو گل خندان برخ از دیده خونین ٭ اشک ریزم ز فراق تو چه باران بهاری
مشکل است از ستمت جان بر هانم دیگر ٭ گر چنین جور نمائی بمن ای ترک نکاری
ورقت از عرق روی نگارین بچه مانند ٭ همچو گل برگ که از قطره باران بهاری

روزی آگاه شوی از دل پر حسرت الکتابی
که شبی چند بهجران نگاری بسر آری

ولە ایضاً

روضه جنت ای رخت بر همه باز میکنی ٭ چونکه بدوستان رسی کم چه ناز میکنی
روی متاب ای پسر زانکه بچشم این نظر ٭ در تو حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
کشتن عاشقان خود زود چرا [illegible] ٭ هر چه زار میکشی اینهمه ناز میکنی
من ز تو صبر چون کنم هر طرف [illegible] کنم ٭ پیش دل سنگین ناز و نیاز میکنی
گفتم اگر ز زلف تو دست زنم چه میشود ٭ گفت بجو نشین بسی قصه دراز میکنی

روی نیاز الکتابی بر در کوی ای صنم
رحم تو کی بناله عجز و نیاز میکنی

ولە ایضاً

طره مشکین دلبرست مشکین چنبری ٭ شد ز مشکین چنبر او قامت من چنبری
مار افسون کرده افسون کند ز ابروی شکفت ٭ زلف او مار است دایم میکند افسونگری
غمزه اش ناوک فکن همچون کمان ابروی اش ٭ ابروش لشکر شکن چون ذوالفقار حیدری
فتنه یاجوج خیزد هر زمان [illegible] ٭ زانکه دارد دل سنگی چون سد اسکندری
باعث آزادی ما قد چون سرو [illegible] ٭ مهرباه عارضت [illegible] اختری
الکتابی [illegible] غایت [illegible] ٭ ایکه چون او الکتابی بر در [illegible]

وله ایضاً

اکنای در آرزوی والی ش جان داد و ندید روی والی
جان من و عشق روی والی ش روی من و خاک کوی والی
بیچاره کسی که در ره شوق ش جان داد و ندید روی والی
بیرون نروم اگر بهشت است ش هرگز قدمی ز کوی والی
سودا نکنم بملک عالم ش با لته تاری ز موی والی
پیش که روم من ای رفیقان ش فریاد زنم ز خوی والی
یاد از عمری که دل همی بود ش پیوسته بجستجوی والی

غمگین دل دردمند اکنا
خون گشت در آرزوی والی

وله ایضاً

سرو روان من چنین گر تو خرام میکنی ش تقوی زهد زاهدان جمله تمام میکنی
کالبدم ببوی تو بر جهد از لحد اگر ش جانب تربتم نیاز ار تو خرام میکنی
فخر کنم بجاودان باشم اگر گدای تو ش خواجه خواجگان شوم گر تو غلام میکنی
راه دل ضعیف را زلف تو ار نخست زد ش شعبده بین که صید را رام بدام میکنی

تمّ تمامی

فتنهٔ عاشقان شوی هوش بپای جان ان ش چون تو بدور عاشقی باده بجام میکنی

ای دل زار او کنا فخر مکن که عمر را
صرف در آستانهٔ فخر انام میکنی

سرور اوصیا رضا آنکه نبی بود خطا ش گر بجز از مدیح او نظم کلام میکنی
دور بود ز جود تو گر نکنی بمن نظر ش کار مراد یکنظر چون تو تمام میکنی

وله ایضاً

نپرسی حال من ای یار جانی ش ندانم تا بکو حال زارم ندانی
نداری سر عاشقان بلاکش ش رسته کردم ازچیست این سرگرانی
ز لعل لبت ای گرانمایه گوهر ش همه شب ز شوق کان کنم درفشانی
ملک چو از لب نشان نیست ش نشانی توان یافت از بی نشانی
ببین خال در زیر زلف سیاهش ش بچین رفته این طفل هندوستانی

کرم کن یا کنای بوسی از آن لب
که تا بخشدش زندگی جاودانی

وله ایضاً

تا پریشان برخ از زلف پریشان کردی ش دل سودازده را واله و حیران کردی

بر لطاهی بر بودی ز دلم صبر و قرار ٭ بر نگاه دیگرم پا سر و سامان کردی
خال هندو بنمودی چه بزیر خم زلف ٭ همچو هندو بچه کان رخنه با ایمان کردی
آمدی با قد چون سرو رخ چون لاله ٭ بزم مازان قد و رخسار گلستان کردی

گفت ایمنه دل‌افکار ز خود شاد کنم
آخر ای بخت بد او را تو پشیمان کردی

ولهٔ ایضاً

قاآن من تو باشی و سلطان من توئی ٭ پادشاه من تو باشی و خاقان من توئی
ایوان بارگاه و شبستان چه میکنم ٭ ایوان و بارگاه و شبستان من توئی
ملک و منال و جاه نداریم احتیاج ٭ ملک هرات و کابل و ملتان من توئی
بستان و باغ و لاله و ریحان چه حاجت است ٭ باغ بهشت و روضهٔ رضوان من توئی
ای شهسوار عشق که گشتی مقبل و سبز ٭ زینت فزای مسند ایوان من توئی
گر رحم آوری و گر زار میکشی ٭ در دولت تو صاحب فرمان من توئی
بیمار و شش قطار بدرگاهت آمدم ٭ رحم آر ای طبیب که درمان من توئی
با صد هزار غصه و دیدم ببوی تو ٭ لطف آر ای حبیب که جانان من توئی
بر چاک چاک سینهٔ افکار نظر نما ٭ مرهم نهان یار بخسته بر آن من توئی

سپهر است بی‌مهرا چه با اهل حرم کردی ٭ همی در کربلا تا خواستی جور و ستم کردی
تفو بادا ابر فتارت تفو بادا بکشکانش ٭ ازاین رفتار و کرداری که با اهل حرم کردی
همی بربا و دادی سحر کلثوم غم پرور ٭ همی تا خواستی بی‌رحم کین کردی ستم کردی
همی آتش زدی بر سینه و بر خیمهٔ زینب ٭ بگو با من که از جور و ستم دیگر چه کم کردی
شکست از دست بیدادت دل کلثوم در ماتم ٭ کشیدی تیغ و قصد کشتن صید حرم کردی
خمید از جور و ظلم تو قامت زینب ٭ تو ای طاق مقرنس سکینه یارب تو خم کردی
دو دست حضرت عباس را از تن جدا کردی ٭ سرت از تن جدا باشد چه با آن محترم کردی
دو دست بشکند یارب همی ای منشی دوران ٭ بخون بیکناهان شهیدان چون رقم کردی
تن اکبر ز زین اندر زمین آورده‌ای از کین ٭ سرش را بر سنان افراشتی به علم کردی
همی نخل وجود قاسم داماد را بیگه ٭ بزیر انداختی از تیشهٔ کین و قلم کردی

حسین ابن علی ابن ابیطالب همی کشتی
دل‌افکار حزین ما را دریای غم کردی

ولهٔ ایضاً

ای که اندر دل افکار تو ماوا داری ٭ گوهر پاک و جا در دل دریا داری
فخر کن نخبه نوا و اولیه امروز بشهر ٭ که همی جای تو اندر دل افکار داری

[illegible]

بتماشای تو یک شهر برون آمده‌اند * میخرامی که به بینی چه تماشا داری

بخرام و بنما تا که به بینند همی * لکاپچه خوبان همه دارند تو تنها داری

کر دلت راست که خونم بخوری دشمن نیم * سر تسلیم و رضا انچه تمنا داری

دیگر این ناز چه چیز است که بازآوردی * دیگر این خشم کدام است که با ما داری

لکنم هیچ تورا منع ز یغمای دلم * که تو ترکی و همی میل به یغما داری

مردا لکتا بجهنم ملک سهل بود
که تو از مردن الکتای چه پروا داری

ولـه ایضاً

من چه کنه کردم و چه کفت و شنیدی * با تو نمودم که دل ز من ببریدی

بهر تو من صد هزار اشک فشاندم * تا ز کنار من ای خجسته رمیدی

بر سر مهرم چه اسبها که دواندی * انچه دلت خواست انتقام کشیدی

کوش شن بحرف من از ستم ننهادی * حرف رقیبان تمام عاشنیدی

غیر جفا از تو ای نگار ندیدم * غیر وفا از من رمیده چه دیدی

بنده شرمنده از تو ایم و لیکن * یکنظر اخر بکن که چند خریدی

سوختیم میکر و کداختیم دل * بهر چه اخر چه دیدی و چه شنیدی

بهر بز

۲

پیرهن طاقتی که داشتم از صبر
بر تن الکتا هم از جفا بدریدی

ولـه ایضاً

کعبه ارباب عشق کوی افندی * قبله اهل نیاز روی افندی

ماه منور خجل ز روی افندی * مشک ختن منفعل ز بوی افندی

هر که بمیرد شب فراق ز حسرت * زنده شود مجددم ببوی افندی

نام وی از صفحه زمانه شود کم * هر که نباشد بجستجوی افندی

کر بکشی نظر بروضه جنت * حوزه نبینی بخلق و خوی افندی

سوی سفر میروم اکر کنند * دست محبت ما ابوی افندی

شاوی کونین را بهیچ نکیرد
خواطر الکتا در ارزوی افندی

ولـه ایضاً

ندارد ماه رخسار افندی * ندارد سرو رفتار افندی

ندارد طوطی اندر شکرستان * لب لعل شکربار افندی

نمیکردد خلاص اندر دو عالم * هرانکس شد کرفتار افندی

بر این بازار اگر یوسف در آید ش بجان گردد خریدار افندی
نگهبانی کند بر گنج رویش ش خم گیسوی چون مار افندی
کیا یم میکند فریاد مرغی ش که مینالد بگلزار افندی
تو آن روز وصال از جان گذشتی ش اگر باشد سزاوار افندی
بیک نظاره ریزد خون خلقی ش دو چشم مردم آزار افندی
کسی گردد بری ز آیین اسلام ش که دستی زد بزنار افندی
نیازی تا سر خود را در این راه ش کجا گردی سبکبار افندی
بباید کشتن آن قومی که هرگز ش نمیدانند مقدار افندی
کی هشیار خواهد شد حریفی ش که گردد مست دیدار افندی
فلک باید چنین پرور که او ش که ره یابد بدربار افندی
خجالت میکشد جادوی بابل ش ز سحر چشم پرکار افندی
کسی گوشی بهر صوت داود ش که نشنیده است گفتار افندی

گرفتار است اکنون تا قیامت
بتار زلف طرار افندی

ولـه ایضا

نیست میسر مرا وصال افندی ش [illegible] سرایم در خیال افندی
با خبر از سپیدلان عشق نگردی ش تا نبری دل بخط و خال افندی
آب بقا را بنه خضر بنوشی ش نوشی اگر جرعه زلال افندی
خامه نقاش سکند ز تنزل ش گر کشد صورت مثال افندی
چهره خورشید از شرم بپوشی ش گر بکشی پرده از جمال افندی
کاش سلطان روم چرخ بگوید ش خیز که تا بنگری جلال افندی
گر بحقیقت روی زوال نه بینی ش عشق تن و حسن پا ز زوال افندی

نام بیکتا تیغش نیاید برآورد
تا شد او کتای پایمال افندی

ولـه ایضا

گر نه نشیند کسی براه افندی ش بر نخورد از چه از نگاه افندی
ایمن از آسیب فتنه گشت هر آنکو ش خویشتن آورد در پناه افندی
سجده برد صد هزار یوسف مصری ش پیش زنخدان همچو چاه افندی
برسر سوار ندیده مه تابان ش غیر نور ان تو به پیشگاه افندی
چون ملک بر زیر عرش بر زنم ش در قلم آرد اگر گناه افندی

نکردل خویشتن بنمای تو الکتا
رحم ندارد دل سیاه افندی

ولە ایضا

زنم فریاد از خوی افندی ٭ شوم آشفته از بوی افندی
سخن میگوید از جانهای شیرین ٭ لب لعل سخنگوی افندی
سزای سجده دلها ندیدم ٭ بجز محراب ابروی افندی
چه هند و تا کنی اتش پرستی ٭ ندیدی خال هندوی افندی
دل از کف داده حیران مضطر
رود الکتایی از کوه افندی

مثنوی در هنگام مفارقت از آستانه علیه عالیه حسینیه گفته شد

این منم این سان خجل از کربلا ٭ که قرینم با دو صد رنج و بلا
خاک بادا بر سر این زندگی ٭ ننگ آیدم مرا زین بندگی
زنده باشم دور از آن آستان ٭ ای دو صد لعنت بدین سختی جان
که شدم محروم الکه زنده ام ٭ بالله از این زندگی شرمنده ام
این منم من این منم من ای خدا ٭ که شدم محروم من از لب نوا

ای لب

ای لب عینا که دارم من از این ٭ که شدم محروم از فیض حسین
هر کسی کو دور از آن درگاه شد ٭ فی المثل گر کوه باشد کاه شد
این منم یارب جدا از کربلا ٭ مانده ام تنها بصد کرب و بلا
ای دریغا ای دریغا ای دریغ ٭ کوکب بختم نهان شد زیر میغ
تا شدم محروم از آن آستان ٭ سیر گشتم من ز جان ناتوان
کی توانم زیستن زین پس دیگر ٭ دور از آن آستان خاکم ببر
ای امام رهنمای انس و جان ٭ چند مانم دور از آن آستان
یک نظر فرمای اندر کار من ٭ که ز جان سیر آمدم اندر محن
آن مان وقت است گز راه کرم ٭ فیض یابم من ز لطفت دم بدم
تا بکی باشم جدا زان آستان ٭ کای فدای خاک درگاه تو جان
چند مانم من ز جور آسمان ٭ از در آن شاه محروم ای امان
ایخوش آن وقتی که آیم سوی تو ٭ ای خوش بختی که بینم روی تو
ای خوش آن روزی که یابم بوی تو ٭ خاکها بر سر کنم در کوی تو
ای خداوند کریم ذو المنن ٭ وارهان الکتایی را از این محن
وین شقاوت آن سعادت از لکی ٭ جمع گردد لو حشر الله مرحبا

هر که او از کتاب اکراد ٭ خواهد اکنون از جفای چرخ داد
ای فدای خاک کویت جان پاک ٭ لطف فرما لطف ای روحی فداک
تا بکی در این عراق پر نفاق ٭ روز و شب بسپارم اندر اشتیاق
اشتیاق روی تو زارم نمود ٭ اشتیاق کوی تو خارم نمود
زار زارم گشت درد اشتیاق ٭ خار خارم کرد اندوه فراق
که بدل گردد فراق تو بوصل ٭ کی رسد این جزو یارب سوی اصل
خوانده باشی از کتاب مثنوی ٭ که چه خوش گفت آن حکیم معنوی
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ٭ باز جوید روزگار وصل خویش
اصل تو سرمایه کون و مکان ٭ وصل تو خوشتر مرا از دو جهان
غیر اصل تو نه بینم هیچکس ٭ غیر وصل تو ندارم من هوس
وصل خواهم وصل من از کردگار ٭ اصل جویم اصل در این روزگار
ای سپهسالار ای مهین فرزند من ٭ هان بکش در گوش هوش این پند من
گر بماند روزگاران در جهان ٭ سر بنه از صدق بر آن آستان
آستان آن امام المتقین ٭ که فلک می سایدش هر دم جبین
گر پناه خویش کردی شاد باش ٭ از غم هر دو جهان آزاد باش

اکنون

گر شوی محروم تو ای سپهبد پدر ٭ خاک بر سر کن تو ای نیکو پسر
گرچه مسکین و حقیر و مضطریم ٭ فخر ما این بس که خاک آن دریم
خاک آن در به بود از تاج زر ٭ نزد ارباب نظر با دم بسر

فخر من از چاکری آن در است
گر شهان را فخر از تاج زر است

در انتظام مسافرت برادر والا گهر نواب فخر الدوله ابو سعید میرزا از کربلای معلی گفته شد

چه فخر الدوله بربست از بر ما رخت ٭ بفر دولت و نیروی بخت
روان گردید سوی شهر و روا ٭ جهان گردید پر آشوب و غوغا
مرا دل از غم او چاک چاک است ٭ ز هجران صدر هم بیم هلاک است
چه از حب صحبت فخر کذر کرد ٭ مرا جان از بدن عزم سفر کرد
همی گویم باه و درد و حوله ٭ دریغا فخر دوله فخر دوله
نباید بعد از این خا بید و خندید ٭ نباید بعد از این جا ایستید و قندید
چه فخر الدوله بنود باستما ٭ مرا زهر آید آن قند مکرر
الهی صحبتش روزی بگردان ٭ همه کارش بفیروزی بگردان

چرا رفتی تو فخر الدوله زین جا ش نبودت مر ترا دوشاب و خرما
کنون کاندر سرت هر دم هوا است ش هوای داری خواطر بجا است
زمن جان برادر پند بشنو ش مبندی دل به بردم مگیر جو
اگر نوشت دهند آخر بود نیش ش اگر مرهم نهند آخر شود ریش
همه آیند گردت از چپ و راست ش که مهمانی فخر الدوله با ماست
گهی شیر و شکر آید به پیشت ش که تا بوسه زند بر روی ریشت
گهی آید به پیشت نایب الملک ش که او دریای دانش را بود فلک
گهی اسکندری با قتمش خان ش همی آرند پیشت دوز بریان
حسام الدوله از شیرین کلامی ش به فرهنگ به نیرنگ حامی
ب ازو هر شبت تا روز مهمان ش بیارد بهر تو دوغ و فنجان
گهی آقامی از نیک لکاهی ش ببیند از و ترا در تعبه چائی
که هرگز بر نیاید زان ته چاه ش رسانی گر بانجم هر سحر آه
گهی سیف الملوک داید آید ش بگوید تا بگلوگه در آید
گهی ماروت و ماروتت بخواهند ش ز روی ناز بر تخت نشانند
ولیکن الحذر از مکر ماروت ش ولیکن الفرار از سحر ماروت

چه دولتلو

چه دولتلو غیاث بیگلو افندی ش چه سرداران و میران خجندی
گهی بغداد و گاهی طرف گلزار ش گهی میدان و گاهی سیر بازار
خلیله و ستنه آیند پیشت ش که فخر الدوله چون باشد تو کیشت
گهی لات و منات آیند نزدت ش که فخر الدوله کو کرمان و یزدت
چرا گشتی چنین افتاده رو بیمار ش تو بودی در ملک خویش سالار
گهی آید به پیشت میر لقتین ش اغثنی یا غیاث المستغیثین
گهی شه اردشیر با لطافت ش درود و حمد بفرستند بجانت
گهی اسفندیار آید بر تو ش که تا بوسه زند دست سر تو
چلبی آید و عسکر سواره ش نه یکره بلکه البته دوباره
مبندی دل بدان قوم بدان بوم ش که خواهد بود فخر الدوله را شوم
اگر خواهی که تو تو شاد باشی ش همیشه خرم و دلشاد باشی
منه از دست والی را رها تو ش مکن عمر گرانمایه هبا تو
هلاکو خان با دل شاه عادل ش چه از دریای قسطنطین به ساحل
بیاید رنج و تیمارت براند ش ز غم این جان غمناکت رهاند
مشو غمگین مخور غم ای برادر ش که باشی صد هم از جان تو بهتر

نبایستی که گویم با تو اینها ٭ بحمدالله تو خود دانائی از ما
چرا تو صاحب سیر و سلوکی ٭ که داماد شه شیخ الملوکی
الا تا ابد تماشش از بد تماشی ٭ بود او را ز والا شه تحاشی

همیشه حمایت اهلی رحش بادا
سر نازت بروی بخت بادا

نسیما جانب بغداد بگذر ٭ پیامی سوی فخر الدوله ببر
ملک عز کاه فخر الدوله را دو ٭ که باشد در دو عالم خوشدل و شاد
بگو کای برز ملک آسمانت ٭ همیشه باد اندر زیر رانت
ملک دربان درگاه تو باشد ٭ زمین منت کش جاه تو باشد
بود ناهید خنیاگر به بزمت ٭ بود بهرام بازیگر برزمت
بود برجیس فرمانبردار امرت ٭ عطارد باد دربان دار قصرت
سر شاهان کشور در کمندت ٭ بود پیوسته اندر بند بندت

ابو القاسم تو را شیر ژیان باد
ابو الخیرت همیشه حکمران باد

همی تا مهر و مه تابنده باشد ٭ تو را از جان غلام بنده باشند

دعاگو

دعاگوی و ثناخوان تو باشم ٭ مطیع حکم و فرمان تو باشم
چرا باشی چنین غافل تو از ما ٭ که صد ره برتری از جان اکتا
چرا با ما سر یاری نداری ٭ سر و برگ وفاداری نداری
چرا باید که غافل باشی از ما ٭ که در پای تو ریزد نقد جان را
چرا غافل شوی ز احوال اکبر ٭ که بود غیر فخر الدوله اش کس
کشیدی خط همی بر آشنائی ٭ نهادی راه و رسم بیوفائی
مکن کین نیست غیر از بیوفائی ٭ مکن کین نیست جز بد آشنائی
اگرچه گفته پیشینیان است ٭ بمحفل هر که را این آستان است
کسی کاندر سرش سودای لیلاست ٭ ز سلمی و سعادش کی تسلاست
کسی کاندر دلش عشق ز عذراست ٭ ز وامق یا ز مجنونش چه پرواست
کسی کاو را بدل سوزی ز یار است ٭ به زید و عمرو و بکر او را چه کار است
بداینت و غیر از این نباشد ٭ ولی ما را چنین آیین نباشد
ترحم کن وفا کن مهربانی ٭ که برخوردار ذی از زندگانی
بشکر آنکه گیری زلف جانان ٭ بشکر آنکه کردی در گلستان
بشکر آنکه هر شب با دف و نی ٭ ز دست یار در ساغر کشی می

شکر اکنون که با یاران همدم ∴ نباشد غصه‌ات از بیش و از کم

گهی یادی ز دور افتاده کن ∴ گهی یادی ز واپس مانده کن

جدا دور از تو در هر مرغزاری ∴ زنم فریاد همچون مرغ زاری

کنم چون گل گریبان از غمت چاک ∴ رسانم ناله و زاری بر افلاک

به دریا و به صحرا و به کهسار ∴ همی گریم به سان ابر آزار

بباغ و راغ و کوه و دشت و خانه ∴ دلم وصل تو میکرد بهانه

خرد هر روز میگوید که اکنون ∴ چرا باشی بکنج غم تو تنها

قدم از خانه بیرون نه که وقت است ∴ به تنهائی نشستن بس چه سخت است

همه یاران به عیش و عشرت و سور ∴ چرا زین جمله افتاده دور

بدست آور نگاری چابک و شنگ ∴ که او اندوه بردارد ز خاطر تنگ

بباغ و راغ و طرف جویباران ∴ بروی گلشن و دست نگاران

خرد را گفتم ای دانای هر راز ∴ تو دانی آگه ز انجام و ز آغاز

کسی کش زخم کاری خورده باشد ∴ ز جور آسمان دل مرده باشد

کجا سودای باغ و راغ دارد ∴ که بر دل صد هزاران داغ دارد

مرا چیزی که دیگر مانده باقی ∴ همی فرزانه اسب است و ساقی

ندارم غیر

ندارم غیر آه و ناله یاری ∴ نباشد با کسم در دهر کاری

شود روزی که آیم سوی بغداد ∴ زنم از جور رفعة الدوله فریاد

هو

حکایت سؤال و جواب پسر با مادر

بشنو ز مسیح این حکایت ∴ میکرد بمادرش شکایت

کای مادر غم کشیده من ∴ فکری بدل رمیده من

بنمای که کار زار فرزند ∴ بگذشت همی ز چون و از چند

آقا ندهد بما کفن نان ∴ گر از تن ما برون رود جان

نه جبه و نه قبا و نه شال ∴ میداد همیشه واو امسال

نه اسب نه اشتر و نه قاطر ∴ بدهد که نیم بهیچ قادر

نه پول مواجبی که ملا ∴ دارد طلب مواجب از ما

واداشت که ما بدرس کوشیم ∴ پیوسته بناله و خروشیم

هر دم لله اید و کرم پیک ∴ محتاج بنان شدیم چون سگ

نه نان و نه آب و گوشت داریم ∴ نه خرقه زیر پوست داریم

نه هیزم و نه چراغ داریم ٭ در سینه هزار داغ داریم
از مخمل و از قبای اطلس ٭ پوشند بروزگار هر کس
بر ما نبود که ما نداریم ٭ با آنکه چنین بها نه داریم
آمد دی و نه زغال داریم ٭ بنگر تو که ما چه حال داریم
گر چون فخار ما بریزند ٭ در خاک وجود ما بهیزند
ریزند که هیچ غم ندارد ٭ بیزند که هیچ کم ندارد
اقبال بهشش هزار سود است ٭ کی فکر ابوالبشر سیه است
امروز در این زمانه دون ٭ از دیده ما همی رود خون
بنگر ما در چه کم بهاییم ٭ بدبخت ترین خلق ماییم
مادر بنما تو فکر بکری ٭ بنمای تو چاره و مکری
گر مکر کنی بکن تو مادر ٭ با آنکه بهبرزش مرا سر
مکری تو بکن که این زمستان ٭ میآید و میدهیم ما جان

جواب مادر سیحا

بشنو تو که مادر نکورای ٭ در پاسخ گفته سیحای
چون داد جواب را و مادر ٭ بنمای تو خاک غصه بر سر

فرزند

فرزند همین منی سیحی ٭ ای نور دو دیدگان بینا
آقای تو مرد پیر باشد ٭ در پنجه غم اسیر باشد
گردون بکین و کینه او ٭ زد آتش غم بسینه او
آواره هر دیار گشته است ٭ پا یاور و غمگسار گشته است
کرده است زمانه خوار و زارش ٭ رفته است بروزگار کارش
محروم ز کاخ و یار باشد ٭ در چشم زمانه خوار باشد
افسرده دل شکسته شد او ٭ از کینه این سپهر بد خو
هرگز منما ورا ملامت ٭ منمای بهیچ کس شکایت
کان پاک گهر نژاد شاهی ٭ کارش بفتاد در تباهی
از این پدر شکسته بگذر ٭ افتاده و بیکس است و مضطر
غم از دل مستمند بیرون ٭ بنمای ز چشم من رود خون
غم در دل خود منه سیحا ٭ رزاق بود خدای یکتا
غیر از پدر ای ستوده فرزند ٭ آخر نه تراست خویش و پیوند
چون جده و خاله یار داری ٭ الحمد که غمگسار داری
الحمد ترا شفیق و یارند ٭ از سیم و زرت نثار بارند

چون جدّه تو بیاید از راه ؛ چون خاله تو بگردد آگاه
فکری بکنند بهر کارت ؛ از لطف شوند جمله یارت
چون حال فکار تو بدانند ؛ طومار غم ترا بخوانند
البته ترا ز غم رهانند ؛ قدر چه تو نور چشم دانند
حاجی ننه جان ز ملک طهران ؛ می آید و می شویدش دان
چون حاجیه شاهزاده آید ؛ البته بلطف میفزاید
بیتابی و بی قراری تو ؛ بیند چه خوار و زاری تو
از غصه و غم ترا رهانند ؛ از شربت لطف می چشانند
سوقات ترا دهند ایشان ؛ از کفش و کلا کتاب و قرآن
البته کنند فکر و چاره ؛ بهر تو کنند سینه پاره

کاری بکنند این زنستان
آسوده شوی تو راحت جان

گفتار در جواب خود میرزا

در کاخ فسرده دوش بودم ؛ افتاده و جمله گوش بودم
از گفته این نژاد دلبند ؛ با مادر خود ز چون و از چند

در پاسخ

در پاسخ مادر خردمند ؛ میداد جواب پاک فرزند
گفتم که منم جواب گویم ؛ از این جگر خراب گویم
فرزند بیا جواب مادر ؛ بگذار و شنو جواب دیگر
ای پاک گهر نژاد دلبند ؛ بشنو تو که گویم از سر پند
نه فرش و نه رختخواب ترمه ؛ نه اطلس و نه قبا و برمه
داریم که بهر تو واگذاریم ؛ یا بهر تو ما بجا گذاریم
نه پول مواجبی که داریم ؛ گشته است وصول تا که آریم
بهر تو تدارک زمستان ؛ گیریم و شوی تو شاد و خندان
نه جبّه و نه عبا و تکمه ؛ نی شال و کلاه و کفش چکمه
ما راست ترا نثار آریم ؛ یا بهر تو ما بکار آریم
نه خواهر و نه برادرت یاور ؛ تا با تو شوند یار و یاور
نه جدّ مکرّم معظّم ؛ نه باب معظّم مکرّم
چون نام مکرّمش بیارم ؛ آتش ز دل فگار بارم
هیهات از این جهان بدخو ؛ چون گرد ز راه کینه با او
بگذر دل دردمند اکتا ؛ زین طرز سخن بر سیحا

نصیحت در بیوفایی روزگار

فرزند گران بها سیما ٭ ای مایه زندگانی یکتا

اجداد تو تاجدار بودند ٭ فرمان ده هر دیار بودند

از کینه چرخ سست بنیاد ٭ تخت و بخت رفت برباد

هر یک به بلایی گرفتار ٭ گشتند در این جهان غدار

دولت شه غازی جوانبخت ٭ هم زینت تاج بود و هم تخت

از تخت به تخته اش وا دید ٭ دردا که در این جهان چها دید

سلطان جهان شجاع دوران ٭ شیر میدان و شاه ایوان

سلطان حسن ابو المظفر ٭ کش چرخ بدی به کینه چاکر

از کینه چرخ کینه پرور ٭ آمد چه بروز کارش بسر

اف باد بروز روزگاران ٭ نه تاج بود نه تاجداران

بعد از شه جهان نه تخت باشد ٭ نه نیروی پاک بخت باشد

چون نام نگارش بیارم ٭ سیلاب ز دیدگان ببارم

بگذر تو که این جهان غدار ٭ چون کرد بدین دو آخر کار

ور چون پدر بزرگوارت ٭ گر چون جد تاجدارت

گر ای تو

گردی تو که این جهان غدار ٭ هم با تو چنان کند یقین کار

بپذیر تو پند پاک فرزند ٭ بگذر ز جهان و گوش کن پند

این پیر عجوزه زال باشد ٭ خونخواره و بدسگال باشد

از جور و جفا و از تظلم ٭ نام تو ز دهر گم کند گم

با مهر و وفا و با ترحم ٭ پیوسته بکین زاد مردم

بگذر تو از این گربه سنگ ٭ ور با تو بود بصلح و گر جنگ

از عشوه او مشو تو خورسند ٭ ای پاک گهر نژاد دلبند

در جلوه او تو دل نه بندی ٭ گرنی تو اگر دمی بخندی

از بهر جفا وفا کند او ٭ بگریز از این جهان بدخو

هیهات ز بیوفائی او ٭ اف باد به آشنائی او

پند کید

رفتم بزیارت مداین ٭ دیدم چه عمارت مداین

جز ایوان و شکسته طاقی ٭ از نوشروان نبود باقی

بگشته دل و خراب و ویران ٭ میگفت چه این آیت ایوان

گر داشت وفا و مهر دوران ٭ هرگز نشدی جدا ز ایوان

نوشیروان آن امیر عادل   فخر همه سروران باذل

نصیحت فتحعلیشاه

یادم آمد ز عهد خاقان ؞ ایّام توقف صفاهان
با جدّ تو از سر نصیحت ؞ میگفت ز رای و پند حکمت
ما راست شهنشهی و شاهی ؞ فرزند ز داده الهی
در مرز و بوم تمام ایران ؞ نعمت خور خوان مائده شان
از داده فضل پاک یزدان ؞ کمتر چاکر ما راست قاآن
شاهنشه هند و کشور روم ؞ کردیم به تیغ تیز معدوم
اورنگ شهنشهی و شاهی ؞ ما راست ز ماه تا بماهی
لیکن چه از اینکه شاه باشیم ؞ حسرت خور مهر و ماه باشیم
امروز اگر چه شهریاری ؞ ختم است بما و کامکاری
فرداست که پیش پاک داور ؞ خاک غم کنیم برسر
از این چه که شهریار باشیم ؞ فرمان ده هر دیار باشیم
گردد چه بدل به خاکساری ؞ گردد چه بدل بعکس ری
فرزند بجز خدای دانا ؞ کو راست بهر شئی توانا

بیننده

بیننده و آشکار باشد ؞ رخشنده و پایدار باشد
شاهی نسزد که دم زند کس ؞ یا لاف ز پیش و کم زند کس
شاهی که زوال باشد او را ؞ بنگر تو چه حال باشد او را
چون پیک اجل ز در درآید ؞ شاهی چه بکار شاه آید
نه سود دهد مرا خزینه ؞ نه شاهنشهی و زر و دفینه
مملوکم و جان دهم بمالک ؞ کل شیء سواه هالک
فردا من و تو بحشر آرند ؞ اعمال بدست ما سپارند
بنگر تو چه کرده بدوران ؞ بدهی چه جواب پاک یزدان
کاری تو بکن که در قیامت ؞ ز آفت ها تو در سلامت
آن روز چه شهریار باشی ؞ خوب است که کامکار باشی

نصیحت و شرح حال

جانا که شهنشه معظم ؞ این طور بگوید از سر غم
بهر من و تو چه سود بخشد ؞ بالله که اگر جوی نیرزد
این دار غرور پر شر و شور ؞ نه عمر را ثبات و نه سور
بنگر بچه درد مبتلاییم ؞ با طالع روزگار ماییم

گاهی با میرو میر بزاز * داریم چه صحبتها و نیاز
گاهی بسعید تا جرم کار * افتد که شدم تورا طلبکار
که خواجه ارمنی سید ین * آید بمحصل و فراین
گوید که منم تورا طلبکار * ازسال گذشته پاروپرار
گاهی بوزیر صحبت آموز * ازبهر سعیت شب و روز
در بحث و جدل بایدم بود * بنگر تو چه حال بایدم بود
القصه چه شام و روز داریم * بنگر تو که روز یوز داریم
گر فکر تو نیستم عجب نیست * بالله ضررم زروز وشب نیست
فکر تو بود غذای فرزند * حکیمی بنشین و باش خرسند
درد دل خود با و بیان کن * اورا با خویش مهربان کن
او گشت چه یار و یاور تو * بهتر ز پدر برادر تو
رزاق و توانگر است ملیات * او یاور و یار و ملجا ماست
چون گشت خدای ازتو راضی * بهتر ز شهنشه غازی
نه باب نه مادرت بکار سود * بنود چه خدای ازتو خوشنود
تا بتوانی بعلم میکوش شر * در درس کمال علم میکوش

والهای فتاده کان

والهای فتاده کان بدت آیت * تا بتوانی بکن تو رفتار
از دهر بجیه جفا مجو تو * زینگونه سخن دیگر مگو تو

گفتار در جواب سیما

بشنید چه گفته ام سیما * برخواست بکین و گفت بابا
اینها همه جمله راست گفتی * خوش در نصیحتی بسفتی
لیکن گذران این زمستان * آماده نشد ز پند شامان
نه طاقت صبر است و آرام * نه فرصت و نه مجال و هنگام
باقیست که با تو ما بسازیم * بانرد تلیث صبر بازیم

گفتار در مدح شاه

فردا من دل فکنده زار * میرم بر شهریار دربار
از جور پدر جفای مادر * گویم بر شهریار کشور
شاهنشه دهر ناصر الدین * غیرت خور افتاب و پروین
حال غم خود باو بگویم * درد دل خود ازاو بجویم
شاید نگر بحالت ما * پیوسته غم و محنت ما
امروز تو شهریار مائی * فرمان ده این دیار مائی

بنده چنین حقیر و مضطر ∴ اندر بر خواهر و برادر
اینگونه غم و ملالت ما ∴ از عدل تو دور هست شاها
بپسند که این ستمزدگان ∴ باشیم بناله و با فغان
در عهد تو ظلم هست شاها ∴ اینگونه ملالت مسیحا
گر مطلبم روا نداری ∴ سوگند خورم وفاداری
گر داد مرا نداری ای شاه ∴ از دست تو من همی زنم آه
پرورده آستان شاهی ∴ کش هست گزیده الهی

منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان صلوات الله وسلامه علیه

مولای زمان امام اعظم ∴ فخر است با آدم و بخاتم
آن معدن جود و کان علم است ∴ فرمود نبی که باب علم است
گفتند خدا ولی خدا بود ∴ بالله که گر از خدا جدا بود
او نیست خدا ولی جدا ازو ∴ چون نار میان آهن است او
ای دست خدا تو دستگیری ∴ بنمای درمان تو از اسیری
رحمی بدل شکسته ما ∴ رحمی بقد خمیده ما
فرمای که کار زار پیرون ∴ از دست دو ناکس کو دون

تقدیر

تقدیر چنین فقیر دارد ∴ در پنجه غم اسیر دارد
حکم تو بدل دهد به تقدیر ∴ نه سوز جدا و جهد و تدبیر
دردا که فلک مرا جدا کرد ∴ چون لیسه ایم که چون جفا کرد
افکنده شدم از آن سرکو ∴ از کینه این سپهر بدخو
آتش بدلم فکنده دوران ∴ آوخ آوخ ز درد هجران
نه دور مدار سپهر باشد ∴ نه شادی و غم نه مهر باشد
نه ماه و نه مهر و نه کواکب ∴ نه یار و نه یاور و اقارب
باشد که شدیم سخت دلتنگ ∴ از تنگی این کریچه تنگ
یارب برسان تو بار دیگر
الثای باستان حیدر

رباعیات

الحمد که از توجه شاه شهید ∴ از ورطه دردناک تب تن الکتابر
گر آب حیات زنده کرد اد خضر ∴ جان داد بمن خاک در شاه نجف

وله ایضا

هر گه که بخواطران ستمگر گذرد ∴ سیلاب سرشک چشم از سر گذرد

گر خاک نشین شود بکویت اکتا ∴ بالله که ز تخت شاهی و ز افسر گذرد

وله ایضاً

فرزند معظم من این خوش گفتار ∴ زین پیر کهن بشنو و اندر عمل آر

گر طالب روی یار گشتی بجهان ∴ جان را بسپار تا ببینی رخ یار

وله ایضاً

در کوی تو هر که خاکساری بکند ∴ بی منت خلق شهریاری بکند

ای دست خدا بگیر دست اکتا ∴ جز دست تو کو که دستیاری بکند

وله ایضاً

تا گردش آسمان مرا کرد جدا ∴ از درگه کبریائی دست خدا

بیزار ز جان خویشتن شد اکتا ∴ لا حول و لا قوة الا بالله

وله ایضاً

از دوری آستانه باب مراد ∴ شب تا بسحر نماید اکتا فریاد

ای گردش واژگون بچهر سپهر ∴ از بیداد تو صد هزاران داد

وله ایضاً

اکتای دمی که همچو ماند بجهان ∴ از ناله جانگداز که آرد بفغان

تمام

دوزخ دوزخ ز دل برآرد آتش ∴ دریا دریا ز دیده بارد باران

وله ایضاً

دل از کمند تو رها خواهم کرد ∴ جان را فارغ از این بلا خواهم کرد

بر درگه شهزاده هلاکو روزی آ ∴ از بیداد تو داد ما خواهم کرد

وله ایضاً

با باده ناب روز باران مشغل ∴ ترک می ناب در بهاران مشکل

با آنکه فکنده است گل از چهره نقاب ∴ ترک گل روی گلعذاران مشکل

وله ایضاً

بگرفته جهان ناله مستانه ما ∴ افسانه شهر گشته افسانه ما

جز اشک درین شهر نه بینم طفلی ∴ کافتد ز پی این دل دیوانه ما

وله ایضاً

در ملک دلم دو اسبه غم رانده فرس ∴ ماندم بلگدکوب حوادث بیکس

تا بسته اختر بد محرومیت ∴ ای مرگ خدا را بفریادم رس

وله ایضاً

نه شاد ز شادی و نه غمگین ز غم ∴ در سر نه هوای جام و نی ملک جم

هرکس بجهان رشته کاری گیرد ⁖ من مایل پیچ و تاب زلف کجم

ولهُ ایضاً

عمریست کی سرگشته و حیران توایم ⁖ چون گوی سراسیمه بمیدان توایم

یک سلسله جمعیم دران حلقه زلف ⁖ دیوانه و واله و پریشان توایم

ولهُ ایضاً

جز ناکامی درد جهان کامم نیست ⁖ در دل غم تنگ هوس نام نیست

گر زاهد شهر منعم از عشق کند ⁖ اندیشه از سرزنش عامم نیست

ولهُ ایضاً

با یاد رخت گشت گلستان چکنم ⁖ با سرو قد تو سرو بستان چکنم

با سنبل روی تو بشبهای دراز ⁖ با این دل خسته پریشان چکنم

ولهُ ایضاً

ای گل گل رخسار تو حیرانم کرد ⁖ وان سنبل زلف تو پریشانم کرد

یاد گل روی سنبل موی توام ⁖ فارغ ز تماشای گلستانم کرد

ولهُ ایضاً

ای سرو بپیش قد رعنای تو پست ⁖ روی چه جهت رونق گل را بشکست

ایام

هر تیر که از کمان ابروی تو جست ⁖ بر سینه دل آمد و تا پر بنشست

ولهُ ایضاً

از رفتن یار همچو باران گریم ⁖ چون یار جدا مانده ز یاران گریم

اندیشه نادیدن کویت چکنم ⁖ چون ابر بفصل نوبهاران گریم

ولهُ ایضاً

بس در پی زاهدان دویدیم عبث ⁖ پیوند ز اهل دل بریدیم عبث

اندر پی زناد پی جستن دین ⁖ بسیار دویدیم و ندیدیم عبث

ولهُ ایضاً

زین بیش بدیع عشق همخانه شویم ⁖ بیگانه ز آشنا و بیگانه شویم

زنجیر سر زلف تو آریم بدست ⁖ سر حلقه عاشقان دیوانه شویم

ولهُ ایضاً

از صحبت زاهدان حذر باید کرد ⁖ در عالم صوفیان گذر باید کرد

باید بدر کعبه دل پای نهاد ⁖ از مسجد و میخانه سفر باید کرد

ولهُ ایضاً

ای آنکه چه زلف تو شکسته حالم ⁖ در زلف شکسته تو بسته حالم

بس سلسله‌ها گسسته‌ام لیکن ؎ از زلف تو تاری نگسسته است دلم

ولە ایضاً

در محفل عارفان همه گوش شدم ؎ جز از سخن عشق تو خاموش شدم
دل در خم زلف تابدارش بستیم ؎ در حلقهٔ عارفان مدهوش شدم

ولە ایضاً

از روی وفا ترک جفاکاری کن ؎ با عاشق دلداده وفاداری کن
ای نرگس مست یار سویم نظری ؎ بیمار توام فکر پرستاری کن

ولە ایضاً

ای یار جفاپیشهٔ هرجایی ما ؎ در پای تو رفت این سر سودایی ما
چون قصهٔ حسن تو که آفاق گرفت ؎ بگرفت جهان حدیث رسوایی ما

ولە ایضاً

ای آفت جان خسته دل از دست توایم ؎ بیمار ز چشمان سیه مست توایم
بر پای دل از زلف تو داریم کمند ؎ زین است در این شهر که پابست توایم

ولە ایضاً

در هجر تو جز ناله مرا یاری نیست ؎ غیر از غم تو مونس و غمخواری نیست

دانم که

دانم که بمن یکی پرستاری دل ؎ اما چه کنم جز تو مرا یاری نیست

ولە ایضاً

دل بستهٔ زلف تو است دلداری کن ؎ جان خستهٔ هجر تو است غمخواری کن
تا شادی ما ببین و دل آزاری خویش ؎ ای شادی جان ترک دل‌آزاری کن

ولە ایضاً

عمریست که سرگشته و حیران توایم ؎ چون گوی سراسیمه بمیدان توایم
یک سلسله جمعیم در آن حلقهٔ زلف ؎ دیوانه و واله و پریشان توایم

ولە ایضاً

یک سلسله جمعیم که حیران توایم ؎ حیرت‌زدهٔ زلف پریشان توایم
ای راحت جان فکر پرستاری کن ؎ بیماران نرگس فتان توایم

ولە ایضاً

هان موسم ابر و آفتاب است دگر ؎ ای باده‌کشان وقت شراب است دگر
باید شدن از نرگس مستی سرمست ؎ نرگس چمن مست و خراب است دگر

ولە ایضاً

زین پس باید بعشق افسانه شوم ؎ بیگانه ز آشنا و بیگانه شوم

ز بجیر سر زلف تو آریم بدست ∴ سر حلقهٔ عاشقان دیوانه شویم

وله ایضاً

از عشق جمال یار هر جا که ما ∴ بگرفته جهان حدیث رسوائی ما
هر شب بخیال زلف چوگان توئیم ∴ بنگر چه بود در سر سودائی ما

وله ایضاً

ز هم زدی و گذشتی از یاری ∴ این رسم وفا و رسم دلداری نیست
از زخم تو دی اگر نمردم امروز ∴ میمیرم از این غم که چرا کاری نیست

وله ایضاً

آن یار کش اندر دل ما منزل بود ∴ سرمایهٔ شادی و قرار دل بود
خوش بود دل ما بوداعی و نکرد ∴ الله که چها ز حال ما غافل بود

وله ایضاً

ای یار چه در دست جفای تو شدیم ∴ چون ماه نو انگشت نمای تو شدیم
مانند وفای تو شد ستم معدوم ∴ تا شهره شهر در وفای تو شدیم

وله ایضاً

در خانهٔ دهر غیر ماتم نبود ∴ الکتای جز اندوه غم و هم نبود

درخانه

در خانه هم غم دلم سخت گرفت ∴ ای دل منشین که جای آدم نبود

وله ایضاً

جز دست یداللهیت یدست خدا ∴ دستی نبود که دست گیرد از ما
ای دست خدا تو دستگیری بنما ∴ کز دست برفته است کار الکتا

وله ایضاً

الکتای زبان کش و در مدح علی ∴ گوید که علی حق است در ذکر جلی
گویند علی ولی حق آمده است ∴ گویند مرا که چیست معنی ولی

وله ایضاً

وقتست که نالیدن زارم بکشد ∴ شبهای فراق انتظارم بکشد
من میدانم که عاقبت درد غمت ∴ در بستر هجر زار زارم بکشد

قطعات

بجان غیر غم ندید ستم ∴ می بگویم که این جهان چون باد
دل الکتا مخور تو غصه و غم
لطف شهزاده بر تو افزون باد
تیغ شهزاده همیون فر ∴ چون دل من همیشه پر خون باد

بادیت عمران ستوده فضایل ∴ در زمان از ستاره بیرون باد

ملک شاه با دل عادل

بر ش شهریار میمون باد

ولە ایضًا

سرور من ان امیر معدلت را ∴ پرسد اگر حال زار خسته الکتا

نامه رسان قاصدا بگوی که بیتو ∴ نه دل و دینش بود نه تاب و توانا

خواهر اگر حالت علما رسیده اند ∴ رفته دل رفته عمر و رفته شکیبا

در دفراق مخالفین ۱۶ قم ∴ جمله بکین نفاق من تنها

چون لب ایم حکایت غم هجران

خون رود از دیده کان الکتا دریا دریا

ولە ایضًا

الکتا بمدح حیدر این شعر را بخوان ∴ ان مالک کرامت وان صاحب کرم است

شمشیر در کف او وانه مصاحبه جلیست ∴ در دست اصل وجود سرمایه عدم است

ولە ایضًا

چه تو نباشی بملک و سند ∴ نه شهر باد نه شهریاران

دریغ حاکم ز ملک ما رفت ∴ هزار لعنت بروز کاران

اگر چه حاکم نکرده الکتا ∴ محبتی خوش بدوستداران

ولیکان ما بجز وفا نه ∴ همی بگیتی همی بدوران

خداش یا و امعین یاور

ببرک یزدان بنو بهاران

رباعی

ز نوس ازان لب و زان رهیا ∴ اهیهت راه و دره و زان خوارهیا

من میده ام که عاقبت جان بسپرم ∴ در بستر هجر توازان زارهیا

رباعی

در محفل من گر ز نیاز چه شود ∴ در کار من از عقده گشا چه شود

اغو هم سمانه زار و افگار توئیم ∴ بر حالت من نظر ملا چه شود

رباعی

[illegible] ∴ [illegible]

از من بیمار عشق تو در حضرت ولا | باز گو پیوسته گر کوری حاجب لب داد

بس تجربه کردیم در این دار مکافات | با دُردکشان هر که در افتاد ور افتاد

دیدی تو دلا که عاقبت زار شدی | در بستر هجر زار و افگار شدی

در ملک عراق عاقبت رخ دادی | پا بر در دیار دوست بیمار شدی

الا این حقه راز نهان است | که بر از حقه هفت آسمان است

همی خیزد فضای نقش مانی | همی زینت ده بزم شهان است

چو گلستان حسن این حقه نغمه | که مانند دار ازان آتش نهان است

هر آنکس دید کهف وحش للّه | ز نقاشی است این سحر بیان است

فرخ نقش بسکه باز ماند | که بیا مهری هزاران بس عیان است

برو ران زینت بزم شهان باد

همی تا مهر و مه در آسمان است

ای خجسته قدری که صبح قصر جهان افروز | در جهان برکوب با گنبد گردون بود

مبتلای رنج فرقت ... | غیر جان دلخسته‌ام ... بود

حفظ ایزد طبعت با لطف و شکر گو | ... بود

گردم ای بستان من گلعذار من | یک نظر فرمای اندر کار من

بی تو میسر ای شاه ابروان تو | بر در درگاه کنعانم تو ای

ای تو یک از آب و گل جانم برات | جان من چو ... جان جان فدات

روز من تار است از شام فراق | کار من زار است اندر اشتیاق

خار گشتم من به درد اشتیاق | زار گشتم من به دوده فراق

خاری زاری خدایا تا بکی | خفت و خاری خدایا تا بکی

الله الله این فراق تخته جهت | که نیاید بر فراقم بسر کی کیست

ای مرا تو شادی و عیش و سرور | ارزوئیت را ارم اینک بگو

روی تو نادیده از کوی تو روم | خاک عالم باد بر فرق سرم

کاشکی می رفت از تن جان من | که ز جان بس آمدم اندر سخن

های های اکنون که دور از تو شدم | وای وای اینک که کور از تو شدم

انجمن زود وفای دوستان | انجمن زود بر آن دوستان

ای اری رحم بنما ماه من | ای اری لطف فرما شاه من

شاه من آهم بگردون می رود | ماه من اشکم چه جیحون می رود

گو برو تو بحت ای عجب | تا بکی میدارم در تاب و تب

انجنین یید اداد را افر چرا
مجنون ای جان الکن بنه فدا

در زاویه عشق خزیدن مشکل / در بادیه عشق دویدن مشکل
یوداغ جگر بیابت ای گوهر عشق / وصلت چو حرم کنار رسیدن مشکل
روی چو مه تو راندیدن مشکل / مشکل تر از آن روی تو دیدن مشکل
زهر غم اندوه فراقت جانا / با این دل مجروح چشیدن مشکل

افریکی ای سنکدل ترم از خدای قیلمشق
تاکی کوزم بکانلی یا اشک ای قیلشلق

الیتا چه خوشست درد منزلی تو گوئی / در بند کمند مشکینی تو گوئی
ای زلف گره گشای جانانه تو / ای خون دل آن که پای بندی تو گوئی
چون عزم سفر کردی تو جانم زده دود / جان از تن زار غایبانم زده دود
افریکی دی تو به الکن رحمی / بعد از تو فغان با آسمانم زده دود
خرم تنم آنکه در منزلی لزد / در راه طلب از لبان خندان تو لزد
ازاد لزد و زینو باشی بجهان / لیکن مرغ دمی که پای بند تو لزد
رخ تو را جهان ما ز همه جمع کند / دور دل من لبوی فرخ باشد

با فرقت فرخ تو کون چه کنم / با طلعت ماه روی او چه کنم
چون ای و قد ای نباشد اندر نظرم / دنیا چه کنم و گفتگو چه کنم
فرنه دل افت جانم تو ای / جان جهان ای روان تو ای
تا گویم که تو گویم که ای / با سرایم که چه نامی چه ای
دانم تو خوشتر ز همه زاتها / نام تو خوشتر ز همه نامها
هرچه گویم از آن برتری / جمله ای بند و تو همه افزای
عشق جمیل تو چه الکن کند / نقش فیل توجه الکن کند

غزلیات

رونق بتخانه چینی بشکند — خاقانی
رخنه هایی در دل ایمنی فکند

با شمع روی تو نگفتم تو که از خدا را / اگر ز پرده برون دادیم رازت خدا را
چون من کسی نداند قدر بهار جانان / محرومی شناسد قدر ابار خدا را
اگر تنها زود بگریزم بیم ودرام او را / من بعد از آن تنها بیازم بگرد بیار خدا را
قربان که هستم در این چمن بد بستم / اوی و ناز خوشی و من دل نواز خدا را
خاقانی کرد مدح تو لیکن یا دایه عادتی
یا رب کنم درای تو کنی منی و ناز خدا را

30 ۳۰

محل الصاق عکس صاحب تذکره و امضای او

Feuille réservée à l'apposition de la photographie du porteur et à sa signature.



OFFIC… 1923 … PASS…

۱۴ برج … ۱۹۲۳

دور از رخ گلفام تو در سینه دارم خارها | در دوری تا جان دلم تا حشر دارد کارها

از مهر روی گلرخان در سینه دارم خارها | الحق بجان تو دل زسندانی الحق خارها

بر روی [illegible] باغبان بکن در گلزارها | نی گل بحسرت ننگرم از رخنه دیوارها

وصلت مگر روزی شود روزی اگر [illegible] | جان داده مشتاقان بسی از حسرت دیدارها

هرگز نکردی تو وفا بر وعده ای دلبر ما | در هر جا [illegible] از دم بارها

مانند [illegible] | هرچند با نقد روان گشتیم در بازارها

ای عاشقان خسته دل زان غمزه [illegible] | افتاده [illegible] از هر طرف بیمارها

از حسرت گوی [illegible] خاقان همی
مانند بلبل روز و شب نالد در گلزارها

مرا که [illegible] آن کف پا را | هوای [illegible] تو یارا

[illegible] رخ زیبا | [illegible] را

اگر بطلعت یارم نظر کند یوسف | دگر [illegible] دیدن زلیخا را

[illegible] جانم ده | [illegible] وعده فردا را

اگر [illegible] | [illegible] زلیخا را

ربود یار چه خاقان [illegible]
ربود باز [illegible] دل زلف ما را